

چشمه

دو هفته نامه فرهنگی، اجتماعی، سیاسی

ویژه نامه شهدای تیپ فاطمیون، مدافعان حرم حضرت زینب (س)
سال اول / پیش شماره دوم / اردیبهشت ۱۳۹۴ / ۴۰۰۰ تومان



«فاطمیون» وطنداران بی مرز...



امام سجاد علیه السلام:
أَنْتِ بِحَمْدِ اللَّهِ عَالِمَةٌ غَيْرُ مُعَلِّمَةٍ، فَهَيْتَ غَيْرُ مُفَهِّمَةٍ؛

[ای زینب!]

تو بحمد الله، عالمی هستی که نزد کسی تعلیم ندیدی و دانایی هستی که نزد کسی نیاموختی

بحار الانوار ج ۴۵، ص ۱۶۸

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

طوبی توسلی، دختر کوچک شهید ابوحامد؛ فرمانده بزرگ فاطمیون



روایت شده است از رسول الله که فرمود: طُوبَى لِمَنْ رَأَى وَآمَنَ بِي ، وَطُوبَى ثُمَّ طُوبَى ثُمَّ طُوبَى
- يَقُولُهَا سَبْعَ مَرَاتٍ - لِمَنْ آمَنَ بِي وَلَمْ يَرَنِ
خوشا به حال آن که مرا دید و به من ایمان آورد و خوشا و خوشا و خوشا - و آن را هفت بار
تکرار کرد - به حال آنان که مرا ندیدند و به من ایمان آوردند

خوش برگشتی وطن دار

۸ خوش برگشتی فرمانده، خوش آمدی وطن دار

۱۰ «ابوحامد» های دیگر در راهند

آخوند مهاجر

۱۶ آخوند معمولی نبود

روز حسرت

۳۰ اسلام مرز ندارد

۴۰ برای حاتمی کیا



عصر روح الله

۴۲ تبرک شدم و برگشتم



فاطمیون

۵۴ حماسه «فاطمیون» ادامه دار

بسم رب العرش العظيم

وَمَزَاجُهُ مِنْ تَسْنِيمٍ، عَيْنًا يَشْرَبُ بِهَا الْمُقَرَّبُونَ

و ترکیب طبع آن شراب ناب از (چشمه ای از) عالم بالاست
سر چشمه ای که مقربان خدا از آن می نوشند

آیه ی ۲۷ و ۲۸ سوره المطففین

چشمه

دوهفته نامه فرهنگی، اجتماعی، سیاسی
اقتصادی، ورزشی و بین الملل

پیش شماره دوم / اردیبهشت ۱۳۹۴

صاحب امتیاز: مؤسسه آتی سازان فرهنگ تسنیم

«خبرگزاری تسنیم»

مدیرمسئول: مجید قلی زاده

سر دبیر: حسن ضابطی

شورای سیاست گذاری

مجید قلی زاده، عباس درویش توانگر، جعفر درونه، محمد کریمی

دبیر تحریریه این شماره: مهدی طوسی

مدیر هنری و طراح جلد: امید بهزادی

صفحه آرای: محراب محمدزاده

هیئت تحریریه:

حمیدرضا بوالی، محمد رضا آزادی، مهدی آقاموسی طهرانی،

محمد حسین پرتویان، طیبه سادات مولایی

عکس: نیما نجف زاده

چاپ: زلال

تهران، خیابان میرزای شیرازی، خیابان دوازدهم، پلاک ۲

تلفن: ۴۲۱۳۹۰۰۰ دورنگار: ۴۲۱۳۹۹۶۲

صندوق پستی: ۹۶۶۶-۱۵۸۷۵



فاتح دل ها

۲۲ فاتح آرام گرفت

۲۴ آغاز یک تغییر



خیابان امام خمینی (ره)

۳۲ گفت وگو با مادر شهید سجادی



گمنامان بدون مرز

۵۱ اینها شهیدند



«فاطمیون» آرمانگرایان بزرگ عصر ما

حمیدرضا بوالی

کردند. در پی عزیمت اجباری حضرت رضا (ع) از مدینه به خراسان، خواهرش حضرت معصومه (س) تاب دوری نیاورد و برای آگاهی از حال برادر سختی سفر را به جان خرید و به قصد خراسان راهی ایران شد. از چگونگی این سفر و همراهان ایشان اطلاع دقیقی در دست نیست، اما نوشته‌اند چون به ساوه رسید سخت بیمار شد و از همراهان خواست وی را به قم برسانند. در این چند روزی که حضرت معصومه (س) در قم بود به شدت از فراق برادر می‌گریست و بسیار غمگین بود. سرانجام آن حضرت پس از ۱۷ یا ۱۶ روز از دنیا رفت. گویند که مردم قم، دور پیکر مطهرش را گرفتند و آن را غرق در گل کردند و با عزت و احترام به خاک سپردند. امروز شهر مقدس قم، یکی از اصلی‌ترین

و سپس ماتم مصیبت جانسوز برادرش امام حسن (ع) گردد و از این مصایب دردناک تر و افزون تر اینکه به مصایب جانسوز کربلا گرفتار شود، به طوری که قامتش خمیده شود و موی سرش سفید گردد.

■ ■ ■

پس در روایت آمده است که هنگامی که از حضرت سجاد (ع) پرسیدند که سخت‌ترین مرحله این سفر در کجا بود؟ امام سه مرتبه فرمودند: الشام، الشام، الشام.

■ ■ ■

سال‌های سال بعد، فرزندی از نسل حسین (ع) وارد سرزمین دیگری به نام خراسان شد. پس چون به خراسان رسید، دسته دسته از مردم به استقبال ایشان آمدند، گرمی‌شان داشتند و گلبارانشان

روایت شده است که پس از ولادت زینب (س)، حضرت حسین (ع) که در آن هنگام کودک چهار ساله بود، به محضر رسول خدا (ص) آمد و عرض کرد: خداوند به من خواهری عطا کرده است. پیامبر (ص) با شنیدن این سخن، منقلب و اندوهگین شد و اشک از دیده فرو ریخت. حسین (ع) پرسید: برای چه اندوهگین و گریان شدی؟ پیامبر (ص) فرمود: ای نور چشمم، راز آن به زودی برایت آشکار شود. تا اینکه روزی جبرئیل نزد رسول خدا (ص) آمد، در حالی که گریه می‌کرد، رسول خدا (ص) از علت گریه او پرسید، جبرئیل عرض کرد: این دختر از آغاز زندگی تا پایان عمر همواره با بلا و رنج و اندوه دست به گریبان خواهد بود؛ گاهی به درد مصیبت فراق تو مبتلا شود، زمانی دستخوش ماتم مادرش

خالی از صدای گلوله و انفجار نشده است. نمی‌دانم درست می‌گویند یا نه؛ اما این را می‌دانم که پیشانی‌نوشت افغانستانی‌ها، سالهاست با زخم‌زبان و طعنه هم گره خورده است. جنگ و کشتار و خشم طبیعت و دنیا روزگاری مهاجرشان کرد و خیلی‌هایشان را روانه ایران کرد. سوختند و ساختند و زخم زبان شنیدند و طعنه بارشان شد و پنهان شدند و غم‌بار گشتند و... منتظر ماندند تا وقتش فرا برسد. انتظاری تلخ و طولانی و پر رنج، و سرانجام موعدهش فرا رسید. حالا دیگر افغانستانی‌ها را با چیز دیگری هم در دنیا می‌شناسند. هرجا اسلام و انسانیت تهدید شود، اولین‌هایی که صف می‌کشند افغانستانی‌ها هستند و چه سرنوشت عجیب و پرماجرایی



پیرمرد این روزها را دیده بود. حتما دیده بود که جنگ که تمام شد بسیجی‌هایش را دور خودش جمع کرد و گفت کارتان تمام نشده است، تازه شروع شده است؛ باید بسیجیان جهان اسلام در فکر ایجاد حکومت بزرگ اسلامی باشند و این شدنی است، چرا که بسیج تنها منحصر به ایران اسلامی نیست، باید هسته‌های مقاومت را در تمامی جهان به وجود آورد و در مقابل شرق و غرب ایستاد»

پیرمرد لحظه‌ای آرام ننشست. سر آرام نشستن نداشت. آرمانگرایی رهایش نکرد، حوصله وقت تلف کردن هم نداشت... دائم خیال می‌کرد وقت کم است و دنیا منتظر است... و حالا درست در زمانی که کسی فکرش را نمی‌کرد، در زمانی که همه رسانه‌ها و ورد زبان‌ها پر است از اینکه دوران انقلاب تمام شده است و آرمانگرایی خمینی به بن‌بست واقعیت امروز جهان خورده است، فرزندان خامنه‌ای، جانشین برومند پیرمرد دوباره برخاسته‌اند و بلند ایستاده‌اند، فرقی نمی‌کند، «فاطمیون» افغانستانی باشند یا «حزب‌الله» لبنان؛ «عصائب اهل الحق» و «کتاب حزب‌الله» عراق یا «انصارالله» یمن یا «جیش الشعی»؛ بسیجی‌های سوری، و یا دانشجویان «مامیه» پاکستانی... همه فرزندان پیرمردند و همه سالهای سال بعد از پیرمرد، امروز دوباره برخاسته‌اند. پیرمرد دیگری ظهور کرده است و تاریخ در حال تکرار شدن است. کارخانه آدم‌سازی‌ای ساخته بود که یک‌شبه، به مقصد ره صدساله می‌رساند. از وسط وسط دنیا آدم‌ها را می‌کشاند به سرزمین‌های گرم و سرد جنوب و غرب، به پشت کیسه‌های پر از شنی که روی هم چیده شده بود و خانه‌های جدید آدم‌هایی بود که برای خودشان آن طرف میدان، کیا و بیایی داشتند. می‌آمدند و می‌رفتند و آنجا دیگر مهندس و دکتر و معلم و روحانی و کارگر نداشت، همه آرمانگرایانی بودند که پشت‌پا زده بودند به هر آنچه مانع‌شان بود و حالا افغانستانی‌ها، همان‌ها که پیرمرد در وصیت‌نامه‌اش فقط نام آنها را برد، راه جدید را آغاز کرده‌اند.



گریه می‌کند و می‌گوید: اکثر بچه‌های «فاطمیون» از ناحیه بازو و پهلوی تیر و ترکش خورده‌اند و مجروح و شهید شده‌اند. می‌گوید این یک نشانه است برای ما... افتخار می‌کنیم.



کوچک و جمع‌وجورشان را رها کردند، دختران و پسران خردسال، چشم بادامی‌های زیبایشان را برای آخرین بار در آغوش گرفتند و روانه سرزمین «شام» شدند تا قرن‌ها بعد از ماجرای خونبار و غم‌انگیز عاشورای سال ۶۱، این بار دیگر پرچم سبز اهل بیت (ع) به روی زمین نیفتد و دخترکی دوباره مضطرب نشود و خاطره تلخ آن «شام» غم‌انگیز دوباره تکرار نشود. از «خراسان» و «قم» تا «شام» راهی نیست. همان‌طور که از «افغانستان» تا «ایران» راه نبود و «آرمان» جغرافیای مرزهای افغانستانی‌هاست.



می‌گویند سرنوشت سرزمین افغانستان و ساکنانش را با رنج و محنت طبیعت رقم زده‌اند. سرزمینی خشک با کوه‌هایی چین‌دار و سخت که سالهاست

زیارت‌گاه‌های جهان تشیع است و سالانه میلیون‌ها نفر از این مرقده مطهر زیارت می‌کنند.



قرن‌ها گذشته است و امروز کوچه‌پس‌کوچه‌های باریک و تنگ و آرام و شلوغ «گلشهر»، «طلاب»، «جاده سیمان» و... در «مشهد» و کوچه پس‌کوچه‌های تاریک «شهرک قائم» و «نیروگاه» و منطقه «شاه‌ابراهیم» و... در «قم» گواهی خواهند داد که روزی روزگاری، آدم‌هایی از «خراسان» و از «قم» بزرگترین شهرهای مهاجرپذیر ایران، پرتراکم‌ترین سرزمین‌های محل زندگی مهاجرین افغانستانی به پا خاستند و از کیلومترها دورتر از «شام» پرچم آرمانگرایی را بلند کردند، رنج جنگ به تن خریدند و پا به این سرزمین بالای آخرالزمانی گذاشتند. آدم‌هایی که زندگی‌شان راه زندگی



خوش آمدی فرمانده خوش برگشتی وطن دار...

می‌زدیم، شوروی که آمد مملکت‌مان را گرفت بلند شدیم. یک تکه نان به پر لباس افغانی می‌بستیم و یک هفته می‌رفتیم تو کوه و کمر با روس‌ها می‌جنگیدیم، روس‌ها را بیرون کرده و نکرده خبر آمد که ایران جنگ شده، عراق حمله کرده و کل دنیا هم پشت سرش جمع شده و سرزمین اسلام در خطر است. تکه نان‌مان را زدیم پر شال و راه افتادیم. لب مرز که رسیدیم گفتند کجا؟ گفتیم آمدیم جنگ. باور نکردند، مثل همانی که برایمان پلاک می‌ساخت و گفت از کجایید و سرمان را بالا گرفتیم و گفتیم افغانستان و با تعجب نگاهمان کرد و بعد آغوش گشود. جنگ تمام شد و همین‌جا ماندگار شدیم. زمین نداشتیم دیگر، رفتیم سر ساختمان، آجر بالا می‌انداختیم. چند سال گذشت، خیلی‌ها اذیت‌مان کردند، می‌گفتند بروید سرزمین خودتان. سرزمین خودمان؟

کره خاکی، خون‌هایی گرم و داغ افغانستانی‌ها، گواهی خواهد داد که آنها آرام ننشستند و بلند ایستادند.

ابوحامد برگشته است، فرمانده، پرافتخار برگشته است و حالا این «فاطمیه» را کنار «مادر» است که مزد چند سال نگاهیانی‌اش از حرم «دختر» را گرفته است. این‌ها اولین تصاویر از بازگشت پیکر پاک اوست. اینجا ایران، سرزمین آرمانگرایی. و علیرضا توسلی، فرمانده شهید «فاطمیون»، رزمندگان افغانستانی مدافع حرم در حرم امام رضا(ع) در کنار «پسر» دفن خواهد شد. ابوحامد حالا دیگر آرام می‌گیرد. بعد از یک عمر آرمانگرایی و آرام نگرفتن. بدن بی‌سراو حالا دیگر آرام می‌خواهد... گوارایش...

می‌گفت: بروید خبرگزاری افغانستان بزنید، کل صفحه‌تان را کردید «افغانی‌ها»، می‌خندید و می‌گفت، در دلش چیزی نبود. گردش روزگار چند ماه پیش به سوریه بردش. دمشق. زینبیه و حالا که برگشته بود چیزهای دیگری می‌گفت. دیگر نمی‌خندید، گریه می‌کرد و می‌گفت: حرم «خانم» را «افغانی‌ها» نگه داشته‌اند. بنام به غیرتشون. چرا چیزی نمی‌گید شماها؟

مستندساز بود، رفته بود سوریه و برگشته بود، چند تا فیلم هم ساخته بود. تعریف می‌کرد و می‌گفت ماجرای روضه‌خوانی بچه‌های مدافع حرم خودش یک روضه است. می‌گفت آنجا کسی نمی‌تواند برای بچه‌های افغانستانی روضه بخواند. طاقت ندارند... جمله دوم که شروع نشده داغ می‌شوند، طاقت نمی‌آورند، فریاد می‌زنند و کسی جلودارشان نیست. روضه‌خوان‌ها خودشان از بچه‌های رزمنده‌اند، اما حالا دیگر یاد گرفته‌اند، هر جا بچه‌های افغانستانی باشند، یا شروع نمی‌کنند یا سریع می‌گویند و رد می‌شوند. دلشان آرام نمی‌گیرد.

پسرش را داده بود. در سوریه. با افتخار می‌گفت: «مدافع حرم» بوده، حرم خواهر و دردانه حسین(ع). می‌گفت: صدها هزار علی‌اکبر من فدای حرم «خانم». ایستاده بود. چنان ایستاده بود که کسی نمی‌توانست نزدیکش شود. می‌گفت به دخترانم، به خواهرانش گفتم مبادا گریه کنید. به یاد آن روز و آن «آقا»یی که جان همه عالم فدای او.

می‌گفت: زندگی‌مان را می‌کردیم، سر زمین بیل

حالا بلند ایستاده‌اند، این سال‌ها، برگ‌های پرافتخاری در تاریخ افغانستان است. هر چند که کسی نمی‌بیند و کسی نمی‌شنود و هر چند که خودی و دشمن طعنه می‌زنند و دروغ می‌پندند که چه کرده‌اند و چه شده‌اند... اما آنها بلند ایستاده‌اند. می‌گویند تاریخ را فاتحان جنگ‌ها می‌نویسند، اما خون‌های ریخته شده بر این



همسر فرمانده فاطمیون

«ابوحامد» های دیگر در راهند و این راه به آزادی قدس منتهی می شود

چند ماه پیش ابوحامد، فرمانده فاطمیون به این سرزمین برگشت. در حالی که بعد از یک عمر تکاپو و تلاش و ناآرامی، آرام گرفته بود. این متن گفتگوی ما با، ام‌البنین حسینی همسر شهید ابوحامد است. شهید علیرضا توسلی، فرمانده فاطمیون، لشکر مدافعان حرم افغانستانی که خودش نامش را فاطمیون گذاشته بود و در ایام فاطمیه سال گذشته به خاک سپرده شد. در «خراسان»، کیلومترها دور از «شام» و «شام» را این بار افغانستانی‌ها از محنت و رنج اهل بیت(ع) آزاد کرده بودند.

ابوحامد، شروع کنیم. ظاهر ماجرا نشان می‌دهد که این، داستان پرفراز و نشیب و پرپیچ و خمی است. یک مهاجر افغانستانی که گذر روزگار، او را به ایران کشانده و بعد خودش بلند می‌شود، قیام می‌کند و در سرزمین دیگری به نام سوریه شهید می‌شود، در حالی که سنی هم از او نگذشته است. دوست دارم از آشنایی‌تان شروع کنید.

آشنایی ما به سال ۷۹ برمی‌گردد. اواخر سال ۷۹. ولی شهید از سال ۷۶ در این عرصه مقاومت بود. از همان جوانی، از ۱۷، ۱۸ سال پیش مهارت و روحیه و مدیریت و تدبیر و تخصص ویژه‌ای در کار نظامی به دست آورد و وارد عرصه مقاومت در افغانستان شد.

روند آشنایی ما واقعا خدایی و عجیب بود. ما هیچ آشنایی قبلی نداشتیم. همسایه‌ای داشتیم که داماد خانواده‌شان، شهید ابوحامد را می‌شناخت و خانواده ما را پیشنهاد داده بود. خانواده ایشان، عکس ابوحامد را برای ما آوردند و گفتند این آقا قصد ازدواج دارد و از هر نظر تایید شده است. وقتی

ما هم خدا را شکر می‌کنیم. شخصا به عنوان همسر شهید امیدوارم بتوانم لیاقت این را داشته باشم که راه این عزیزان را ادامه دهیم. از خدا می‌خواهیم که با زحمات و پشتکار دوستان، چه آقایان مسئولان و چه بچه‌های فاطمیون خون این عزیزان ارج نهاده شود و راه این عزیزان ادامه داده شود.

درست می‌گویید، ما متوجه زحمات شبانه روزی این شهید بودیم. شهید واقعا ثانیه‌ای آرامش نداشت. حتی در جزئی‌ترین اتفاقات روزمره غرق کار و هدفش بود و آرام نمی‌گرفت. به شدت زحمت کشید و خدا را شکر که این زحمات با خون ایشان پاسداری شد و انشالله که در آینده هم پاسداری شود.

این عزیز وقتی در قید حیات بودند، مظلوم و غریب بودند و روحیه به شدت متواضع و فروتنی داشتند و اصلا روحیه تشریفاتی نداشتند. انشالله که این شهید ما را شفاعت کند و ما لیاقت این را داشته باشیم و مدیون خون این شهید نباشیم و رهرو خون این عزیزان باشیم.

■ اگر موافق باشید با داستان زندگی شهید

■ مفتخریم که در خدمت خانواده یک شهید بزرگ دوران معاصر هستیم. شهادت «ابوحامد» برای همه ایرانی‌هایی که هنوز دهه مقدس آرمانگرایی، در دوران دفاع مقدس به خاطرشان هست، یادآور بازگشت همان روزهاست. حتما خودتان هم متوجه شده‌اید که شهادت ایشان، موج بزرگی از توجه به جنگ بزرگ دوران ما به همراه آورد و علاوه بر آن و مهمتر از آن، بار دیگر به خاطرمأن آورد که هنوز هم در دنیای جدید، آدم‌هایی نفس می‌کشند که هیچ ملاک و معیار دیگری برای زندگی‌شان جز «آرمان» ندارند، هر چند که ما نمی‌شناسیمشان و اینجا در این مورد خاص بارها به آن‌ها بی‌توجهی هم کرده‌ایم و قدرشان را که ندانسته‌ایم هیچ، موجبات رنج آنها را هم فراهم کرده‌ایم. خلاصه‌اش کنم، شهادت ابوحامد اتفاق بزرگی بود و خون ابوحامد، هنوز به زمین ریخته نشده برکات زیادی برای ما و دنیا داشت. آرزوی ایشان بود و به تمام معنا لایقش بودند.



این عکس را برای من آوردند ایشان دوباره در افغانستان بودند. ۵ ماه بعد از این اتفاق دوباره برگشتند و با اصرار دوستشان به مشهد آمدند و با یک راه و روال بسیار طولانی این اتفاق سرانجام رخ داد.

■ می‌دانستید که ازدواج با ایشان مسیر در ظاهر بی‌سرانجام و نامعلومی است؟ و می‌دانستید که قدم در راهی گذاشته‌اید که آینده‌اش چندان واضح و معلوم نیست؟

ایشان در زمان معارفه، همان ابتدا، همه چیز را معلوم کردند. خیلی صریح گفتند که کار من مبارزه با ظالم است و تا زمانی که بر خودم احساس تکلیف کنم در این جبهه خواهم ماند تا هر زمانی که طول بکشد، هر زمانی که جنگ تمام شد زندگی ما هم عادی خواهد شد. بنابراین من این آمادگی و پذیرش را از همان ابتدا داشتم.

■ و بعد که ازدواج کردید روند زندگی‌تان چگونه جلو رفت؟ آن‌طور که گفتید ایشان در جهاد در افغانستان بودند.

سال ۷۹ که ازدواج کردیم، ایشان چند ماهی خانه بودند و بعد دوباره روانه جنگ در افغانستان

شدند. جنگ با طالبان، تا اینکه واقعه ۱۱ سپتامبر اتفاق افتاد و بنا به تعهدات اخلاقی و دینی که داشتند گفتند که امروز دیگر وظیفه‌ای احساس نمی‌کنیم. به این ترتیب یک وقفه چند ساله‌ای بین کار جهادی ایشان افتاد. اما باز هم بنا به علاقه شدیدی که به کار نظام و مقاومت داشتند، بارها پیش می‌آمد که خواب می‌دیدند که در جبهه‌اند. ایشان در همان دوران کارگری می‌کردند، کارگری ساده و در کار سنگ مهارت خاصی داشتند. در کار نقاشی ساختمان هم یک مدت بودند، اما این فکر مقاومت و جهاد رهایشان نمی‌کرد. تا اینکه جنگ ۳۳ روزه لبنان پیش آمد. آن زمان ما بنا به دلایلی در قم بودیم. فقط همین را بگویم که ابوحامد برای حضور در جنگ ۳۳ روزه پریز می‌زد. می‌گفتند این جنگ واقعی حق در برابر باطل است و تصمیم قطعی گرفته بودند که به لبنان بروند. اما جنگ خیلی زود تمام شد و ایشان فرصت حضور پیدا نکردند.

■ و بعد هم ماجرای سوریه. با این تفصیلی که می‌گویید می‌توانم حدس بزنم که ایشان از همان ابتدای بحران سوریه و به خطر افتادن حرم اهل بیت (ع) چه قدر بی‌تاب مقاومت و حضور بودند.

باورتان نمی‌شود که ایشان از همان ابتدا شبانه‌روز به این موضوع فکر می‌کردند و تلاش می‌کردند که بروند سوریه. آرمان‌ها و اهداف مقدسی داشتند که لحظه‌ای رهایشان نمی‌کرد.

تصورش هم سخت است. فردی خارج از کشور خودش، در یک کشور دوم زندگی می‌کند و سختی‌های خاص خودش را دارد، اما توکل علی الله، فی‌امان الله، همان چیزهایی که همیشه تکیه کلام شهید بود او را به مسیرش کشاند و او روانه سوریه شد.

■ قبل از اینکه وارد ماجراهای حضور ایشان در سوریه شویم. من چند سوال دیگر بپرسم، اول اینکه حتما خودتان متوجهید که این روزها شباهت زیادی در رسانه‌های خارجی مطرح می‌شود که چرا مدافعان حرم افغانستانی، برای جنگ به خود افغانستان نمی‌روند؟ فارغ از این شباهت که بعضا خیلی مبتذلند و جواب واضحی دارند دوست دارم بدانم که ایشان در این باره با شما صحبت کرده بودند؟

اول اینکه چنانچه گفتیم ایشان زمانی که وضعیت در افغانستان بحرانی بود، سالهای سال در افغانستان می‌جنگیدند و فقط زمانی که خطر طالبان رفع شد دست از جهاد کشیدند. علاوه بر آن مطمئن باشید که اگر زمانی جنگی واقعی در افغانستان پیش می‌آمد که مشابه شرایط سوریه را داشت، ایشان اول اینجا را انتخاب می‌کردند. ابوحامد اعتقاد داشتند که دشمن اصلی آمریکا و اسرائیل است و امروز آمریکا و اسرائیل در سوریه متمرکز شدند که این جنگ، متکی به حیات اسلام است و اگر در این جنگ تکفیری‌ها پیروز شوند خیلی زود تمام اسلام به خطری واقعی خواهد افتاد.

زمانی که وقفه افتاد بین جهاد ایشان در افغانستان و این ماجرای سوریه، بارها به ایشان پیشنهاد شد

که به افغانستان بروند و یکی از مسئولیت‌های اصلی دولت و نظام را بر عهده بگیرند، اما ایشان بنا به اعتقادی که داشتند نمی‌پذیرفتند و هیچ وقت هم زیر بار نرفتند، چون اهل سیاسی‌بازی هم نبودند. اخبار بی‌بی‌سی را نگاه نمی‌کرد و به اخبار میدانی بسنده داشت. روایت آن‌ها را واقعی نمی‌دانست. اخبار ۲۰:۳۰ را نگاه می‌کردند و می‌گفتند این اخباری کوتاه مفید و مختصر است. هیچ وقت هم در خانه بحث سیاسی نمی‌کرد. همه چیز در درون خودش بود.

■ فکر می‌کنم این مساله درباره جنگ و جهاد در افغانستان، برای عقل محاسبه‌گر ما کمی ساده و طبیعی باشد، بالاخره کشور خود آدم است و می‌رود که از وطنش دفاع کند. اما درباره جنگ در سوریه، شاید خیلی‌ها برایشان سوال باشد که یک آدم، آن هم در حد ابوحامد که یک فرمانده نظامی برجسته است و موقعیت‌های زیادی برایشان فراهم است چگونه به فکر حضور در سوریه می‌افتد؟

جالب است برایتان بگویم که ایشان درباره قدس و مساله اسرائیل هم به شدت نگران بودند و برنامه داشتند. اما درباره سواالتان، فاصله تصمیم ایشان تا اعزام تقریباً دو ماه بود. خیلی سخت بود که داوطلبانه کسی از اینجا بلند شود و به سوریه برود. در این دو ماه ایشان با من در این رابطه خیلی حرف زدند. برای خود من هم نگرانی زیادی وجود داشت. پیش خودم می‌گفتم افغانستان که کشور خودمان بود، ایران هم در واقع کشور خودمان است. اما سوریه واقعا کشور دیگری است. نه زبان و فرهنگ مشترک داریم و نه جغرافیای آنجا را می‌شناسیم ایشان همیشه می‌گفتند که این حرف درستی نیست، وقتی من به عنوان یک مهاجر بتوانم کوچکترین قدمی برای اسلام بردارم، دیگر این حرف‌ها مطرح نیست. ایشان بارها تاکید می‌کردند که اسلام حد و مرزی ندارد، من از زبان خود ایشان بارها شنیدم که می‌گفتند حتی در قلب آمریکا هم اگر مسلمانی احتیاج به کمک داشته باشد ما در صف اول کمک به او و دفاع از اسلام هستیم. عاشقانه پای کار هستیم و می‌جنگیم تا از اسلام و انسانیت دفاع کنیم. هر جایی که نیاز باشد و هر جایی که آرمان ما به خطر بیفتد، این مرزهای بین‌المللی که کشیده شده اصلا اهمیتی ندارد. آنچه اهمیت دارد اسلام است و بس.

■ و فکر می‌کنم که اگر یک گروه و یک دسته تا پای جان به این «اسلام مرز ندارد» معتقد باشند همین مهاجرین افغانستانی هستند که با خونشان این را اثبات کردند. کاری به

ابوحامد اعتقاد داشت که دشمن اصلی آمریکا و اسرائیل است و امروز آمریکا و اسرائیل در سوریه متمرکز شدند که این جنگ، متکی به حیات اسلام است

جغرافیا نداشتند آرمان که به خطر افتاد، بلند شدند و ایستادند. شما سالها با ابوحامد زندگی کرده‌اید. در این دنیای بی‌آرامی دوست دارم بیشتر برایمان از آرمان این آرمانگرا بگوئید.

چه بگویم؟ ایشان همه کارها را کردند و همه چیز را نشان دادند. تا پای جانشان به آرمان حساس بودند. زمانی که استارت این کار خورد یادم هست که ایشان به دوستانشان می‌گفتند که شخص من فقط به خاطر خدا احساس تکلیف می‌کنم که زندگی‌ام را رها کنم و از حرم آل‌الله دفاع کنم. خود حضور و وجود ایشان زمینه‌ای شده بود برای اینکه دسته و گروه زیادی از مهاجرین را جمع کنند و برای دفاع از اسلام قیام کنند.

اولین کسانی که با ایشان رفتند جزء دوستان چندین و چند ساله ایشان بودند. کسانی بودند که کار و زندگی موفقی داشتند، کارخانه داشتند، اما جمع کردند و رفتند، این به نظر دیگر جای هیچ بحث و تردید و چیز دیگری ندارد. این خود آرمانگرایی است. کسی که از همه چیز، از بچه، زن، زندگی، کار و... دست بکشد و برود به کشور دیگری برای دفاع از اسلام و اهل بیت(ع) چیز دیگری جز آرمانگرایی است؟

■ چند دقیقه پیش نکته جالبی گفتید که دوست دارم کمی درباره‌ش بیشتر صحبت کنید. گفتید که افغانستان که کشور خودمان بود، ایران هم کشور خودمان است... همه‌مان می‌دانیم که مهاجرین افغانستانی در ایران چه قدر سختی و رنج دارند و چه تاریخ بلندی از حضور آن‌ها در ایران وجود دارد که بعضی اوقات غم‌انگیز است.

هم خود من هم خود ایشان هیچ وقت خودمان را در ایران غریب نمی‌دانستیم. ایشان ارادت

پیش خودم می‌گفتم افغانستان که کشور خودمان بود، ایران هم در واقع کشور خودمان است. اما سوریه واقعا کشور دیگری است. او بارها تاکید می‌کرد که اسلام حد و مرزی ندارد. این مرزهای بین‌المللی که کشیده شده اصلا اهمیتی ندارد.

خاصی به نظام جمهوری اسلامی و خود ولایت فقیه داشتند. سالهای طولانی است که ما در اینجا هستیم و واقعا دیگر فکر می‌کنیم که با این آشنایی با جغرافیا و زبان و مذهب، اینجا دیگر غریب نیستیم. به خصوص در استان خراسان، حالا در برخی از قسمت‌ها، یکسری تعصباتی وجود دارد که البته آن هم بیشتر ماجرایی کنشی و واکنشی است. شهید ابوحامد هم آدم دائم‌السفری بودند و مثل کف دست خیابان‌های شهری مثل تهران را می‌شناختند.

امام خمینی(ره) را هم خیلی خیلی خیلی، هر چه بگویم کم است؛ دوست داشتند. عکس‌های خیلی متفاوتی از ایشان داشتند و با زحمتهای فراوانی یک آلبوم عکس بزرگ از امام تهیه کرده

بودند. در سالهایی که امام زنده بودند من شهید را ندیده بودم اما به شدت ایشان را دوست داشتند. تاکید زیادی روی ولایت فقیه داشتند و اصلا اجازه نمی‌دادند که کسی حتی اجازه فکر بد درباره آیت‌الله خامنه‌ای داشته باشد.

■ به بحث خودمان برگردیم، ابوحامد سرانجام به سوریه رفت.

سوریه جنگ بسیار سختی بود و هست. کشوری با جغرافیای سخت، خیلی اوقات من می‌شنیدم که رزمندگان ما در آنجا اصلا گم می‌شدند. اما الحمدلله تا اینجا کار با درایت ایشان کار خیلی خوب جلو رفته است و انشاءالله با این خون شهدا جلوتر هم خواهد رفت.

■ درباره جنگ سوریه به شما چه می‌گفتند؟ ایشان بسیار کم صحبت بودند. از جنگ چیزی برای ما نمی‌گفتند. هر وقت می‌پرسیدیم می‌گفتند اگر شروع کنم و از جنگ بگویم پایان‌ناپذیر است. اما در لایه‌های همین صحبت‌های کوتاهی که داشتند بارها می‌گفتند این جبهه مقاومت تمام شدنی نیست. این از علائم آخرالزمان است و نهایتا منتهی خواهد شد به آزادی قدس و ظهور امام زمان(عج). می‌گفتند این روحیه مقاومت بین ملت‌ها در حال زنده شدن است و در حال فراگیر شدن است. و اتفاقا می‌گفتند که ما افغانستانی‌ها حتما باید در این ماجرا حضور داشته باشیم.

■ یک نکته خاصی که من این روزها شنیدم این است که جایی که ابوحامد شهید شده‌اند زیاد فاصله‌ای با مرز اسرائیل در سوریه ندارد. این یعنی اینکه نوک پیکان خط مقاومت در منطقه، امروز بچه‌های افغانستان شده‌اند و این در تاریخ افغانستانی‌ها، نکته ویژه‌ای است. با این تصویرسازی مجعول رسانه‌ها، کسی در دنیا باورش نمی‌شد که افغانستانی‌ها این چنین تاریخ‌ساز شوند.

از این زاویه ایشان مدیون رشد در یک خانواده واقعا مذهبی بودند. علاوه بر آن با توجه به علاقه شدیدی که ایشان به حضرت زهر(س) داشتند، فکر می‌کنم خود حضرت، ایشان را بسیار کمک می‌کرد که مسیر درستی را انتخاب کنند. بارها می‌گفتند که اگر فاطمه(س) نبود، دنیا نبود و خود ایشان هم اسم فاطمیان را به همین خاطر برای این گردان انتخاب کردند.

بعد از شهادت جهاد مغنیه یک هجومی برادران حزب‌الله به کاروان اسرائیلی‌ها داشتند. یادم می‌آید که همان روز به ایشان این خبر را دادم که انتقام خون جهاد مغنیه را گرفته‌اند، برنامه شما چیست؟ گفت برنامه ما این است که انشاءالله در رکاب «حاج حسن» خواهیم رفت. چون معتقدم که با خود طرف، با خود دشمن رودرو جنگیدن و مقابله کردن بهتر از جنگیدن با مزدورها و عوامل آنهاست. جنگیدن با خود اسرائیل خیلی بهتر از جنگیدن با مزدوران آنهاست. زحمت کشید، تلاش کرد، کار کرد تا به این مرحله رسید.

■ ما از رابطه و علاقه ابوحامد با بقیه رزمندگان مدافع حرم هم زیاد شنیده‌ایم.

ایشان هیچ وقت خودش را فرمانده نمی‌دانست و احساس بالا بودن نداشت. با همه رزمندگان دوست بود، در خانواده هم همین‌طور، به دخترانم بارها

می‌گفت که مثل یک دوست روی من حساب کنید. آدم به شدت مسئولیت‌پذیری هم بود و واقعا هر کاری را خودش به دنبالش می‌رفت.

یک بار پیش از این شهادت، مجروح شده بودند و جراحات عمیقی هم بود. بازوی چپشان تیر خورده بود. خواست خدا و لطف بی‌بی(س) بود که این تیر مسیری طولانی را گذرانده بود اما آسیبی جدی نرسانده بود. زمانی که من متوجه جراحات ایشان شدم، ایشان از بیمارستان آنجا مرخص شده بودند. برای مدتی برگشته بودند و من اصرار کردم به ایشان که شما مجروحید یک روز استراحت کنید. اما با همان حالت باندپیچی بلند شدند و رفتند. ایشان چپ دست بودند، اما با وجود این که گلوله به همان دستشان خورده بود و سختی‌های زیادی برایشان آورده بود، با این حال بلند شدند و رفتند.

■ شهید خاصی بود که خیلی شهادتش روی ابوحامد تاثیر گذاشته باشد؟

گفتم که برای ما زیاد صحبت نمی‌کرد، ما اصولا خیلی کم همدیگر را می‌دیدیم و اصلا فرصت نمی‌شد. اما شهادت شهید سید حسین حسینی، اولین شهید مدافع حرم افغانستانی خیلی روی او تاثیر گذاشت. ارادات خاصی به ایشان داشت و حاجت‌ها از این شهید گرفته بود. این شهید هم در بهشت رض(ع) به خاک سپرده شده است. در این چند سال چند باری که ابوحامد به مشهد آمد به بهشت رض(ع) رفت و با این شهید کلی درد و دل می‌کرد و هر دفعه هم به منزل ایشان سرکشی می‌کرد. همسر شهید حسینی ایرانی و اهل تربت حیدریه است. خیلی هم خاطره از ایشان داشت و بازوی راست شهید ابوحامد بود. هر چند که دو سه ماهی بیشتر هم با هم نبودند.

■ خودتان هم ظاهرا زیاد به خانواده‌های شهدا سر می‌زنید. روحیه خانواده‌های شهدای مدافع حرم به خصوص افغانستانی‌ها که باید رنج و درد بیشتری به جبر روزگار تحمل کنند، چطور است؟ تعدادی از آن‌ها ساکن ایران هستند.

شهید حسینی یک خانم ایرانی دارد و این‌ها به تمام معنا ثابت کرده‌اند که خانواده شهیدند. من ارادت خیلی خاصی به آنها دارم. خانم شهید و دخترهای شهید واقعا خیلی بزرگند و همیشه در مراسم‌ها و مناسبت‌ها روحیه عجیب این خانواده قابل مشاهده است. خانم ایشان برای من تعریف می‌کرد که دخترهای شهید هر از چند گاهی می‌نشینند و وسایل شهید را می‌گذارند جلوی‌شان و نگاه می‌کنند. کلیپ‌ها و عکس‌های ایشان را نگاه می‌کنند و گریه می‌کنند و او هر بار به دخترهایش می‌گوید که گریه ندارد. این شهید افتخار ماست. واقعا به ایشان غبطه می‌خورم.

■ اگر موافق باشید قبل از اینکه به ماجرای شهادت ایشان برسیم، کمی در مورد زندگی شخصی شهید و ویژگی‌های اخلاقی ایشان برایمان بگوئید.

تاکید زیادی روی نان حلال داشتند. روی هر کاری که دست می‌گذاشتند، صادقانه و عاشقانه کار می‌کردند. دوستان ایشان خیلی می‌گفتند که با این جور کار کردن تو، ما زیر سوال می‌رویم. چه قدر خود را اذیت می‌کنی. راحت‌تر کار



«من صدای شما را ندارم. اما اگر صحبت‌های من را می‌شنوید بدانید که در بالای یک تپه خوش آب و هوا هستیم. فقط می‌خواستم صدای شما را بشنوم. من تا یکی دو ساعت دیگر شارژ گوشیم تمام می‌شود. نگران نباشد. التماس دعا»

همان لحظه من گفتم که سپردمت به خدا. فردای آن روز در همین گروه‌های اینترنتی ناگهان با خبری مواجه شدم که فرمانده فاطمیون شهید شده است.

کن. قبول نمی‌کرد و می‌گفت من همین‌ام. روی نماز تاکید زیادی داشتند و می‌گفتند اول نماز بعد جهاد، اول نماز و بعد هر چیز دیگری. تاکید زیادی هم روی نماز پجه‌ها داشتند.

■ **چند یادگار از ایشان باقی مانده است؟**
فاطمه ۱۲ سالش است. حمیدرضا ۹ ساله است و طوبی هم ۴ ساله است.

■ **بر خوردشان با خانواده چگونه بود؟ خاطره یا نکته خاصی دارید؟**

بسیار روحیه لطیفی داشت. فکر نکنم در بین برادران و پسران برادران ایشان که مجموعه خیلی بزرگی هستند کسی مثل ایشان باشد. این خانواده ۶ برادر داشت و هر کدام از آن‌ها هم ۶ پسر دارند. قوم بسیار پرنفوذی هستند و از هر قشر و صنفی هم هستند. در بین همه آن‌ها تنها کسی که این چنین لطیف بود، ایشان بود. در این چند روزه‌ای که ما مراسم داشتیم من آدم‌هایی را دیده‌ام که از جاهای مختلف ایران آمده‌اند و ابراز لطف می‌کنند، کسانی که من تا به حال آنها را ندیده‌ام، از کرج چند روز پیش کسی آمده بود و می‌گفت که من مدیون ابوجامدم.

در این ۲۴ ماه ایشان ۳ بار بیشتر پیش ما نیامدند و پجه‌ها به شدت مشتاقانه دوست داشتند، ایشان را ببینید. به همین خاطر هر بار که ایشان می‌آمدند یک مراسم استقبال خانوادگی برایشان برگزار می‌کردیم. اما دفعه آخر بر حسب اتفاق؛ ما کمی دیرتر رسیدیم و ایشان از آنجایی که قرار داشتیم، رفته بودند و در ایستگاه تاکسی‌ها بودند که ایشان را دیدیم. وقتی از محوطه محل قرار خارج شدیم دختر کوچکمان، طوبی خانم به ایشان گفت که بابایی ما می‌خواهیم بباییم فلان جا، شما هم با ما می‌آیید؟ چون وارد آن محوطه نشده بودیم، خیال می‌کرد که این بار به آنجا نرفته‌ایم... همه خندیدیم و فراموش کردیم. چند روزی گذشت که ایشان در همین ایران بودند و برای چند روزی برای یک کار با گروهی از دوستانشان به شهر دیگری رفته بودند. علاقه‌ای خاص به طوبی داشتند. وقتی قرار بود برگردند به من گفتند: من هنوز یادم مانده است که طوبی دفعه پیش به آن

کار تمام شده است و آنجا هم فقط یک جمله گفتم: «الله و انا الیه راجعون».

خوشحال بودم که ایشان به آرزویش رسیده است، اما نمی‌توانم پنهان کنم که افسوس می‌خورم که چرا این قدر زود از میان ما رفته است. و چرا با این یار شفیقشان شهید فاتح هر دو با هم رفته‌اند. پجه‌های فاطمیون همه شهید فاتح را ابوجامد دوم می‌دانستند و من خیلی افسوس خوردم از اینکه ایشان هم رفته است. پجه‌ها هم می‌گفتند که این دو عاشق و معشوق بودند و نهایتاً با هم پرکشیدند. راضی‌ام به رضای خدا. همیشه این را می‌گویم. رسالت سخت و سنگینی برای من و دوستان به یادگار گذاشت. همیشه دعا می‌کنم که شهید فقط ما را شفاعت کند تا مدیون خون آنها نباشیم.

■ **به پجه‌ها چگونه خبر دادید؟**

خودم به آن‌ها گفتم. دختر بزرگم فاطمه صبح که برای نماز بلند شد دید که گوشی دست من است و احساس می‌کنم که دیروز آن هم متوجه چیزهایی شده بود، خواست که گوشی را به او بدهم. اما ندادم و با این مقدمه شروع کردم و گفتم که مامان خوش به حال شهید. یکسری از این مقدمات گفتم و بعد گفتم که فاطمه جان پدرت هم شهید شده است. ایشان هیچی نگفتند، نه خوب گفتند نه بد گفتند، فریاد و جیغ هم نزدند. فقط دیدم که اشک‌هایش مثل سیل روانه شد.

پسرم شیفت صبح است. به فاطمه گفتم که به حمیدرضا هیچی نگو تا امروز را مدرسه برود. هیچی بروز ندادیم و هیچی نگفتم و او را روانه مدرسه کردیم.

طوبی هم وقتی فهمید که خانواده آمده است و همه دارند گریه می‌کنند، متعجب شد و برایش سوال به وجود آمد رو کردم به او و گفتم که طوبی جان می‌دانی پدرت شهید شده است. گفت: یعنی رفته است پیش خدا؟ گفتم بله. گفت: خب از آن بالا ما را نگاه می‌کند. ولی کاش پیشمان بود.

پسرم هم که از مدرسه برگشت و شلوغی را دید یک چیزهایی متوجه شد. تا از در آمد خانه او را کناری کشیدم و خبر را به او دادم. گفتم پدرت به آرزویش رسید و شهید شد. ایشان هم چیزی

محل نرفته بود و دوست داشت برود. این دفعه او را بیاور. ساعت ۱۰ شب بود که ایشان می‌رسید اما با این وجود طوبی را با خودمان بردیم که در دلش چیزی نماند. با اینکه آن روزها فوق‌العاده مشغله کاری داشت و اصلاً فرصت سر خازندن نداشت ولی به این جزئیات رفتاری هم توجه داشت.

■ **از روز شهادت برایمان بگویید، چه طور مطلع شدید؟**

من شنبه ۹ اسفند ساعت چهار با ایشان از طریق اینترنت صحبت کردیم. ایشون وایبر و واتس‌آپ را قبول ندارند، اما یک شبکه دیگر را قبول داشتند و از این طریق با هم ارتباط داشتیم. چون فرصت زنگ زدن هم نداشتند. ایشان یا آخرهای شب یا اوایل صبح، مطالعه کوچکی روی پیام‌های روزانه من داشتند.

ساعت ۴ آن روز که موفق شدیم صحبت کنیم ایشان به من گفتند: «من صدای شما را ندارم. اما اگر صحبت‌های من را می‌شنوید بدانید که در بالای یک تپه خوش آب و هوا هستیم. فقط می‌خواستم صدای شما را بشنوم. من تا یکی دو ساعت دیگر شارژ گوشیم تمام می‌شود. نگران نباشد. التماس دعا»

همان لحظه من گفتم که سپردمت به خدا. فردای آن روز در همین گروه‌های اینترنتی ناگهان با خبری مواجه شدم که فرمانده فاطمیون شهید شده است. البته آقایایی که این حرف را گذاشته بود خیلی زود حرفش را پس گرفت و گفت که من هم از جایی شنیدم. آن موقعی که من این پیام را خواندم فقط همین یک کلمه را گفتم: «یا ابوالفضل العباس».

از آن لحظه مرتب شماره ایشان را می‌گرفتم، اما آنتن نداشت و آنتن نداشت؛ تا اینکه گذشت و گذشت و شب را هم در ناآرامی گذراندم و از شما چه پنهان با عکسش صحبت می‌کردم. می‌گفتم که شما کجایی...؟ این طوبی پدر می‌خواهد... مردم چه می‌گویند... شما شهید شده‌اید...؟

تا فردا صبح که ساعت ۴ و نیم صبح که گوشی را روشن کردم همین عکسی که امروز بر در و دیوار بتر شده است را دیدم که گذاشتند و فهمیدم که



❖ کسی که از همه چیز، از بچه، زن، زندگی، کار و... دست بکشد و برود به کشور دیگری برای دفاع از اسلام و اهل بیت (ع) چیز دیگری جز آرمانگرایی است؟

«یا علی (ع)» بگویند و با پشتکار و همت به میدان بیایند که انشاءالله پیروز میدانند و مطمئن باشید که ابوحامدهای دیگری در راهند و این مسیر تا زمان ظهور امام زمان (عج) ادامه خواهد داشت.

نگفت و فقط اشکهایش رفت و رفت. چیزی حدود نیم ساعت فقط گریه بی صدا می کرد و این گریه اطرافیان را حسابی تحت تاثیر قرار داد. دیروز صبح که بلندش کردم، دیدم خیلی ناراحت است. گفتم پسر من دست من ناراحتی؟ گفت نه گفتم از دست پدرت؟ گفت از او که اصلا قبل از این بود که نگرانش بودم الان که اصلا نگرانش نیستم و به بهشت رفته است و جایش خوب است.

خدا را شکر می کنم و اینها واقعا لطف و عنایت خداوند و بی بی (س) است. از شما چه پنهان از همان روز اولی که ما ایشان را به جبهه سپردیم دل هم کنديم و گفتیم انشاءالله لیاقت داشته باشیم که خود بی بی (س) ما را بیمه کنند. تا حالا هم الحمدلله آرامش خاصی نصیبمان شده است. از همان جوانی دوستان خیلی اوقات به من می گفتند که شما شوهرت ۵ ماه ۶ ماه می رود و نمی آید، چرا اینقدر آرامی چرا چیزی نمی گویی. به آنها بارها می گفتم که هر سختی، هر زخم زبانی و هر مصیبتی در مقابل مصیبت های بی بی زینب (س) سرسوزنی نیست و هر چه قدر که ما تحمل کنیم و صبر کنیم در مقابل آن صبر زینبی کاری نکرده ایم.

■ خبر شهادت ابوحامد به طرز عجیبی، در جامعه ایران تاثیرگذار شد. خیلی از آدم هایی که اصلا در آن فضا نبودند، به شدت ناراحت و متاثر شدند. بعضی ها هم به شدت برای سوره و سرنوشت فاطمیهون نگران شدند. همه ما می دانیم که ابوحامدها دست پرورده همسران و مادران افغانستانی هستند. دوست داریم به عنوان آخرین سوال از زبان خود شما به عنوان یک همسر شهید مجاهد افغانستانی در این باره بشنویم.

بنا به تعهدات و اخلاقیات و روحیاتی که خود شهید ما داشتند و به خاطر اینکه انتقام خون این شهید گرفته شود، برادران عزم را جزم کرده اند که بیشتر از پیش انشاءالله این مسیر را ادامه دهند. من به بچه های فاطمیهون زیاد گفته ام که این آقا در زمان مسئولیت شان استارت کار را زدند و پله های اولیه مسیر را پیموده اند. اما این اطمینان و یقین و تضمین را شخص من به شما می دهم که ابوحامد با خونش این مسیر را هموارتر کرده است. «یا علی (ع)» بگویند و با پشتکار و همت به میدان بیایند که انشاءالله پیروز میدانند و مطمئن باشید که ابوحامدهای دیگری در راهند و این مسیر تا زمان ظهور امام زمان (عج) ادامه خواهد داشت. ♦

ایشان در زمان معارفه، همان ابتدا، همه چیز را معلوم کردند. خیلی سریع گفتند که کار من مبارزه با ظالم است و تا زمانی که بر خودم احساس تکلیف کنم در این جبهه خواهم ماند تا هر زمانی که طول بکشد، هر زمانی که جنگ تمام شد زندگی ما هم عادی خواهد شد



بارها می گفتند که اگر فاطمه (س) نبود، دنیا نبود و خود ایشان هم اسم فاطمیون را به همین خاطر برای این گردان انتخاب کردند

دید جهانی محمود متأثر از درس خواندنش در ایران بود

آخوند معمولی نبود

پدر طلبه شهید افغانستانی مدافع حرم

به اتمام این دوره شد. پدرش برگه‌ای را به من نشان می‌دهد می‌گوید «این گواهی قبولی او در مقطع کارشناسی است.» اشک در چشمانش جمع می‌شود و می‌گوید: «گواهی قبولی مقطع کارشناسی ارشدش هنوز نرسیده ولی او شهید شده.» محمود شهید، دروس حوزوی را نیز تا مقطع رسایل و مکاسب ادامه داد. مثل بسیاری از طلبه‌های دیگر به فعالیت‌های فرهنگی دیگر هم مشغول بود: تأسیس انجمن علمی فرهنگی ابن سینای بلخی در سال ۱۳۸۵ به همراه چند تن از دوستانش، همکاری در برگزاری همایش‌های سالیانه در تجلیل از شهید مزاری، راه اندازی نشریه علمی فرهنگی بیان، با همکاری دیگر اعضای انجمن ابن سینا، فعالیت فرهنگی در افغانستان و همکاری با دانشگاه المصطفی در کابل در سالهای ۸۹ و ۹۰، حتی بنیان‌گذاری جلسه هفتگی دعای توسل عاشقان ولایت اهل بیت در سال ۱۳۸۵ بود. بخشی از فعالیت‌هایی است که دوستانش از آن شوق و ذوق او می‌گویند. منبر زیاد می‌رفت. هرچند که پدرش را از مادحین گلستان حسین(ع) می‌دانند و چادر سیاه مادرش ریشه در سلوک مادر سادات داشت اما با خنده به پدر گفته که «من صدای خوبی ندارم و به نظرم همان منبر بروم بهتر است و نباید مداحی کنم.»

«محمود یک طلبه معمولی نبود. از همان ابتدا نسبت به مسائل سیاسی و فرهنگی ایران و افغانستان و کشورهای دنیا توجه داشت. تربیت شده حوزه علمیه‌ای بود که امام خمینی‌ها رنگ انقلاب و استقامت را جور دیگری به آن داده بودند.» این‌ها گفته‌های پدر طلبه جوانی است که بعد از بازگشت از سوریه پاهایش در خاک سرزمین عمه سادات جا مانده بود.

خانه‌ای قدیمی با دیوارهای آبی آسمانی. اتاق‌های خانه بوی زندگی طلبگی می‌دهد. همه چیز ساده است و مرتب و تمیز. پشته‌های قدیمی برای تکیه زدن مهمان. پنجره کوچکی نزدیک سقف برای تهویه خانه. آشپزخانه با پرده‌ای زیبا اما ساده از پذیرایی جدا شده است. روی طاقچه کنار عکس او، تصویری از آیت‌الله العظمی خامنه‌ای رهبر معظم انقلاب اسلامی قرار داده‌اند. اینجا خانه پدر یک «طلبه شهید افغانستانی» است.

«درود خداوند بر روح تمام گذشتگان، شهدا خصوصاً امام راحل و شهدای انقلاب اسلامی ایران و افغانستان و شهدای جنگ سوریه و شهید محمود کلانی.» این سرآغاز سخن پدری است که خود طلبه است. طلبه‌ای که با اصرار خود او، محمود هم درس طلبگی را انتخاب می‌کند. می‌گوید: «همین امروز، بعد از نماز صبح عکس‌هایش را دیدم و برایش گریه کردم. محمود، سرمایه زندگی ما بود.» از آشنایی‌مان که می‌گذرد، ادامه می‌دهد: «الحمدلله که سرمایه‌گذاری ما جواب داد. محمود به جایی رسید که بالاترین رتبه و سود را داشت» ۲۹ سال قبل، بهار ۱۳۶۳. در خانواده‌ای روحانی منسوب به پیر پارسای پشمینه پوش خطه هزارستان آقابزرگ کلانی کرمانی، به دنیا آمد. برایش هر آرزویی کردند جز اینکه محمود کلانی، حجت‌الاسلام شهید افغانستانی‌ها در دفاع از حرم عمه سادات(س) باشد. درس طلبگی را از جامعه المصطفی آغاز کرد. برای تبلیغ و درس میان افغانستان و ایران در حال رفت و آمد بود. از سال ۸۲ وارد حوزه علمیه شد. بعد در آزمون ورودی قبول شد و در جامعه المصطفی پذیرفته شد تحصیلاتش را در مقطع کارشناسی کلام اسلامی آغاز کرد. سال ۱۳۸۸ موفق





◀ سخنرانی هایش عالی بود. من و مادرش در افغانستان پای منبر خود او نشسته بودیم البته از روی سی دی

■ حاج آقا، ماجرای این برگه‌ها چیست؟

این کارنامه تحصیلی محمود است. دانش‌نامه تحصیل او در جامعه‌المصطفی العالمیه است. سال ۱۳۸۲ به آنجا رفت. گواهی کارشناسی ارشد او که در این مقطع هم قبول شده است، هنوز نیامده است. اواخر خرداد ماه سال گذشته از پایان‌نامه‌اش در موضوع «دیوید هیوم و علامه طباطبائی» دفاع کرد. دیپلمش را در رشته ریاضی فیزیک گرفت. دانشگاه پیام نور ایران هم قبول شده بود اما به دلیل تعدد منابری که در کابل داشت، نتوانست به کلاس‌های درس برود و استعفا داد. ۲ سال در آنجا منبر می‌رفت. این هم عکسی از کلاس چهارم اوست که شاگرد اول مدرسه درخشان شده بود. درس هایش خیلی خوب بود. از هر جهتی عالی بود.

هم دانشجو بود و هم طلبه. روی مسائل مذهبی و روحی بسیار حساس، دقیق و انقلابی بود. چند سال قبل که قبر حجر بن عدی به دست تکفیری‌ها شکافته و هتک حرمت شد خیلی ناراحت بود. یک روز دو نفری نشسته بودیم و با هم صحبت می‌کردیم که گفت امسال می‌خواهم برای دکترا هم اقدام کنم. درباره ازدواج او هم صحبت کردیم که گفت اجازه بدهید من دکترا را بخوانم و قبول شوم بعد انشاءالله برای این موضوع هم اقدام می‌کنیم. به من گفته بود برای کارهای دکترا به ایران می‌روم و این طور به من گفته بود. اما بعدها که من مطلع شدم و فهمیدم که به این بهانه از پیش ما رفته و به سوریه رفته است. فکر می‌کنم علت رفتن او چیزی جز انگیزه‌های دینی نبود. او هیچ مشکل مالی و چیز دیگری نداشت. طلبه‌ای بود که دارای مدرک علمی بالایی بود و شهریه طلبگی هم برای او کافی بود. کما اینکه تخصص‌های زیادی داشت و درآمدش هم بد نبود. افرادی که برای اعزام افغانستانی‌ها فعال بودند، به او گفته بودند که شما درس بخوانید برای آینده بهتر است او گفته بود اگر امکانش هست من را هم قبول کنید که به سوریه بروم. گفته بودند لاف‌ل شما با لباس بیابید و برای تبلیغ بروید که او گفته بود اگر می‌شود من را همین طوری بپذیرید.

■ چه شد که طلبگی را انتخاب کرد؟

محمود از آنجایی که در جامعه‌المصطفی درس می‌خواند به نوعی در ایران بزرگ و تربیت شد. شخصیت اصلی او در ایران شکل گرفت. او علاقمندی زیادی به شهید مزاری داشت. او علاقمند بود که روی زندگی ایشان به عنوان یک آدم انقلابی و مجاهد کار کند. البته هنوز شناخت زیادی درباره ایشان پیدا نکرده بود. اینکه چرا محمود درس طلبگی را انتخاب کرد هم به خودم برمی‌گشت که اصرار داشتیم او این خط را دنبال کند. خوب من خودم آخوند بودم. پدر من هم به نام موسی کربلایی هم یک روحانی برجسته در محل بود. برادر من به نام شیخ محمدرضا هم به نوعی وکیل امام بود در امور مربوط به خمس و ... او در نجف آنجا درس خوانده بود. وکالت از طرف امام دارد و در افغانستان یک مدرسه دارد. علت اینکه من خیلی اصرار داشتم که محمود طلبه شود به این دلیل بود که دین‌دوستی و طلبگی را دوست داشتم. خیلی اصرار داشتند که من در افغانستان

و قال الصادق(ع) است. در کل تاریخ بگردید، شیعه هیچ زمانی جنگ‌طلب نبوده است تمام شهادت‌هایی که برای شیعه پیش آمده است تماماً در جنگ‌های دفاعی بوده است. این جنگ سوریه هم پروژه تأمین شده از طرف استکبار است که میان مسلمانان اختلاف افکني می‌کند. در صورت ظاهر جبهه النصره و داعش است اما در پشت قضیه غربی‌ها حضور دارند. ما همیشه طرفدار اتحاد بوده‌ایم. در سخنان شخصیت‌های برجسته جهان هم اگر بگردید می‌بینید که در باب مسائل اجتماعی و سیاسی جهان هم پخته‌ترین و حکیمانانه‌ترین مواضع را همین آیت‌الله خامنه‌ای دارند که ما ایشان را به عنوان ولی‌امر مسلمین

به سراغ کشاورزی بروم اما من طلبگی را بیشتر دوست داشتم.

محمود یک آخوند معمولی نبود بلکه یک آخوند سیاسی و آشنا با مسائل روز بود. وقتی آن ماجرا برای مقبره حجر بن عدی صورت گرفت انگار می‌کردم که او در یک کوره آتش افتاده است خیلی بی‌تاب و ناراحت بود. خیلی غصه‌دار اوضاع منطقه بود. رفتن را واجب شرعی خود دیده بود. مداحی هم می‌کرد اما صدایش چون به اعتقاد خودش خوب نبود می‌گفت من مداحی نمی‌کنم. اما سخنرانی‌هایش عالی بود. من و مادرش در افغانستان پای منبر خود او نشسته بودیم البته از روی سی دی. برای بچه‌های هیئت و مسجد منبر می‌رفت. بیشتر از منبر رفتن اهل نوشتن بود و مقاله زیاد داشت و در مجلات فعال بود.

■ نظر خود شما درباره تکفیری‌ها و اقدامات آن‌ها چیست؟ برای رفتن به آنجا اجباری بالای سر محمود نبوده اما چطور به آنجا رفته؟ برخی کشورها باید قانون وضع کنند که فردی از کشور آنان به جنگ برود، محمود چطور خودجوش به آنجا رفته است؟

در مسأله سوریه ما نیازمند هیچ قانون و دستوری برای رفتن یا نرفتن نیستیم. قانون ما قال الباقی(ع)

محمود یک آخوند معمولی نبود بلکه یک آخوند سیاسی و آشنا با مسائل روز بود. وقتی آن ماجرا برای مقبره حجر بن عدی صورت گرفت انگار می‌کردم که او در یک کوره آتش افتاده است، رفتن را واجب شرعی می‌دانست



◀ روی طاقچه کنار عکس او، تصویری از آیت‌الله العظمی خامنه‌ای رهبر معظم انقلاب اسلامی قرار داده‌اند. اینجا خانه پدر یک «طلبه شهید افغانستانی» است

اینکه گناه می‌کنیم و این از نادانی ماست.» با بررسی این جمله به این می‌رسید که فردی که بهترین عارف، بهترین فیلسوف، بهترین اصولی و بهترین فقیه بود، فردی که سیاستمدار به معنای واقعی کلمه بود و با دست خالی پدر استکبار جهانی را درآورد، چطور در درگاه الهی این چنین سخن می‌گوید؟ این از نظر خداشناسی و بندگی امام را برجسته می‌کند. درباره رهبر معظم انقلاب هم همین‌طور است که ایشان در یک سخنرانی فرمودند که درباره ماه رمضان گفتند «ماه رمضان در هر سال، قطعه‌ای از بهشت است که خدا در جهنم سوزان دنیای مادی ما آن را وارد می‌کند...» این سید بزرگوار چه می‌گوید؟ این واقعا چه تعریفی است؟ این را اگر به شخصیت‌های بزرگ دنیا بگوئید هیچ‌کدام چنین تحلیلی از واقعیت روزه ماه رمضان ندارند. در زمینه مسائل سیاسی و تحلیل منطقه که من خودم مباحث و گفته‌های ایشان را دنبال می‌کنم هم فضا همین‌طور است و بسیار دقیق سخن می‌گویند.

اصل مسأله تکفیری و مبارزه با آنان هم مبنای عقلی و شرعی دارد. خیلی ساده‌انگاری است اگر کسی ماهیت آنان را درک نکرده باشد. ما با آنها به جهت آموزه‌های فطری و ارزشی سر ناسازگاری داریم و در مقابلشان می‌ایستیم. اگر فطرت زنگار بگیرد انسان، متوجه این بی‌رحمی‌ها در دنیا نمی‌شود و بی‌تفاوت است. فرزندان از جنس

می‌کردیم و از این ۱۰ خانوار حدود ۵ الی ۶ نفر مقلد امام بودیم و مابقی مقلد آقای خوبی بودند. حاج عبدالله، پیرمردی در روستای ما بود که مقلد آقای خوبی بود اما وقتی امام خطبه می‌خواند، گوش می‌کرد و گریه می‌کرد. به شوخی به او می‌گفتم حاجی شما که مقلد آقای خوبی هستی چرا اینطور گریه می‌کنی؟ به من می‌گفت این‌ها همه یک نورند و یک حرف می‌زنند منتهی در کالبد‌های مختلف هستند. الحمدلله نظام جمهوری اسلامی امروز به یمن نیروهای فداکار، فرمان‌بر و انقلابی امید مستضعفان و مردم آزادی‌خواه دنیا است. شخصیت‌هایی که در این نظام سکان قدرت را در دست دارند مانند حضرت امام و مقام معظم رهبری در هیچ جای دنیا نمونه برایشان وجود ندارد.

وقتی امام می‌گوید «خدا یا ما را ببخش به خاطر

درباره امام باید بگوئیم که نفس مسیحایی ایشان روی جامعه شیعه افغانستان تأثیر داشت. خیلی از آنها مقلد ایشان بودند. او را ادامه دهنده خط پیامبر و ائمه معصومین می‌دانستند. دنیا تشنه عدالت است

می‌شناسیم. طبق اظهارات ایشان این مسأله واقعیت دارد که حرکت‌های تند و خشونت‌های طالبان و تکفیری‌ها با این هدف دنبال می‌شود که مردم دنیا را از دین و اسلام زده کند. اگر همین دفاع جانانه در چند سال گذشته نبود از کجا معلوم بود که چه اتفاقاتی بناست بیافتد؟ از تخریب حرم‌ها ببینید تا آثار باستانی و کشتار علما و مردم. وقتی ما ولایت فقیه را بپذیریم این راهگشای همه مسائل خواهد بود و نیازی به هیچ چانه‌زنی ندارد. اگر ایشان امر کنند که امروز مصلحت ما جنگ است می‌گوئیم جنگ، اگر بگویند بنشینید می‌گوئیم چشم و اگر بگویند مذاکره سیاسی آن را هم می‌پذیریم. درباره محمود هم بگوئیم که قلبا خدا را شکرگذارم که حکمت خداوند این چنین بر شهید شدن او قرار گرفته است. اما اگر براساس مسئله عاطفی بخواهم بگوئیم باید اینطور بگوئیم که همین امروز بعد از نماز صبح برایش گریه کردم و الان قلبم درد می‌کند. من یاد حضرت ابراهیم(ع) فرزند حضرت رسول(ع) می‌افتم. که ایشان هم بعد از فوت او گریه کردند وقتی عده‌ای اعتراض کردند گفتند نمی‌شود که برای فرزندم گریه نکنم. من هم که بی رحم نیستم. کسی که به دیگری رحم و عاطفه نداشته باشد خودش هم مورد عاطفه قرار نمی‌گیرد.

ما در روستایی ۱۰ خانواری به دنیا آمدیم. اوایل انقلاب ایران ما سخنان امام خمینی(ره) را گوش

محمود از سر درد به جنگ با آنان می‌روند و دفاع از مسلمان و مظلوم در نظرشان مرزی ندارد.

■ شما از امام و رهبر معظم انقلاب زیاد در سخنانتان می‌گویید. عموم افغانستانی‌هایی که من دیدم باورشان این است که امام یک خیزش اسلامی ایجاد کرده است. این نگاه به امام که او را جهانی می‌بینید و عصر حاضر را عصر خمینی و عصر خامنه‌ای قلمداد می‌کند در برابر آن نگاه قومیتی و ناسیونالیستی مشهور چطور است؟

این نگاه قومیتی که این سال‌ها در جامعه ما رسوخ کرده است در دو گروه متفاوت است. اولاً وقتی ما جامعه را بر پایه میزان دینداری افراد حاضر در آن بررسی کنیم می‌بینیم که انسان‌هایی که دینداری آنان در سطح خوبی بود هنوز همان دیدگاه را نسبت به انقلاب ایران و رهبران آن و اسلام دارند. فرقی نمی‌کند ایرانی باشند یا افغانستانی. اما آنانی که دینداری سطح پایین‌تری دارند و به دنبال مسائل اقتصادی و معیشت مادی هستند ممکن است در مواردی نظرشان تغییر کند. در قشر جوان امروز ایران و افغانستان ممکن است این تحلیل‌ها نسبت به هم وجود داشته باشد. هجوم فرهنگی غرب به این دو دست جوان هم قابل کتمان نیست. اما درباره قشر مذهبی عنوان کردم که نظرات و ارادتها هنوز همان است. مرزبندی شده نمی‌بینند. یک ملاک دارند آن هم اسلام.

درباره امام باید بگویم که نفس مسیحایی ایشان روی جامعه شیعه افغانستان تأثیر داشت. خیلی از آن‌ها مقلد ایشان بودند. او را ادامه دهنده خط پیامبر و ائمه معصومین می‌دانستند. دنیا تشنه عدالت است. اگر هر جایی صدایی بلند شود که در مقابل ظلم و ستم و سلطه‌پذیری بایستد حتماً هوادار پیدا خواهد کرد. جامعه افغانستان هم همین

امام در دوران جنگ ایران با صدام سخنانی گفته بودند. صدام تازه فتنه اول بود و ما می‌خواهیم به جایی برسیم که در دنیا هیچ فتنه‌ای نباشد. راه زیادی پیش روی ماست و ما باید با هم این مسیر را برویم. تنهایی به نتیجه نمی‌رسیم

فضای خان و خان‌بازی و ظلم در آن حکم‌فرما بود و وقتی امام این حرف‌ها را زد مردم امیدوار شد. حتی نوکر خان یا نوکر ارباب هر چیزی می‌خواست مردم باید به آن عمل می‌کردند. حتی اگر مردم را می‌زد کسی جرأت نداشت چیزی بگوید. بدرفتاری ظالمانه خیلی زیاد بود. اما امروز مردم دنیا به پشتوانه و دلگرمی حرف‌های معنوی امام و رهبری در برابر استکبار جهانی می‌ایستند و از آن‌ها هراسی ندارند.

کسی فکر نمی‌کرد که شوروی این‌طور زمین بخورد. کسی فکر نمی‌کرد که آمریکا این‌طور در منطقه گیر بیافتد و زمین بخورد. نفس مسیحایی امام این عزت را در وجود همه ما زنده کرد. به حمد خداوند با انقلاب ایران به دنیا هم خدمت می‌شود اما هنوز در مقایسه با نقطه مطلوب خیلی راه باقی مانده است. امام در دوران جنگ ایران با صدام سخنانی گفته بودند. صدام تازه فتنه اول بود و ما می‌خواهیم به جایی برسیم که در دنیا هیچ فتنه‌ای نباشد. راه زیادی پیش روی ماست و ما باید با هم این مسیر را برویم. تنهایی به نتیجه نمی‌رسیم.

البته فرق است بین مواضع رهبران ملت‌ها و روابط میان خود مردم. عموماً سران برتر ایران نگاه پسندیده‌ای به مردم کشور خود شما و حتی دیگر

ملت‌ها دارند اما بعضاً موارد ناشایستی در طبقات دیگر دیده می‌شود که منجر به کدورت خاطر می‌شود. نتیجه این اقدامات این می‌شود که بعضی از مردم مهاجر که به اینجا می‌آیند به من می‌گویند که ایران خوب است اما نه در آن تراز که باید باشد و یعنی در تراز «انقلاب اسلامی» نیست.

سیاستگذاری‌های جمهوری اسلامی باید به این شکل باشد که جریانات همسو با خودش را تقویت کند و از آن‌ها حمایت کند. اگر ما را حمایت کنند ما در سیاست و قدرت در کشور خودمان تأثیر بیشتری خواهیم داشت نه اینکه امروز افرادی در کشور افغانستان سر کار باشند که حرف آمریکایی‌ها روی آن‌ها تأثیر بیشتری داشته باشد تا حرف‌های اسلامی و انقلابی. در افغانستان چند قوم پشتون، تاجیک و هزاره و ازبک‌ها وجود دارند. افرادی مانند شهید مزاری که از یاران حضرت امام بودند و در نجف درس می‌خواندند مادامی که با ایران بودند خیلی برای ما خوب بود اما بعد بر سر مسائل سیاسی که فاصله‌هایی ایجاد شد نتیجه‌اش این شد که این جریان در افغانستان ضعیف شد و هنوز آن‌طور که باید احیا نشده است.

■ به نظر می‌رسد متأثر از همین فضا انقلابی شما، دید جهانی شهید محمود کلانی هم خیلی پررنگ و برجسته بوده است؟

این که او چنین دیدی پیدا کرده بود بیشتر به دلیل همان مسئله‌ای بود که احساس می‌کنم در جامعه‌ای مثل ایران درس خواند و نسبت به این مسائل روشن شد. این از برکت جمهوری اسلامی بود که چنین دیدی داشت. ما فقط به همین نماز خواندن یا روزه گرفتن و انجام واجبات و مستحبات رهنمودش می‌کردیم اما او به دلیل مطالعه رسانه‌ها و نشریات ایرانی به تحلیل خوبی از اوضاع جهانی و سیاست رسیده بود. ♦





◀ علت رفتن او چیزی جز انگیزه‌های دینی نبود. او هیچ مشکل مالی و چیز دیگری نداشت



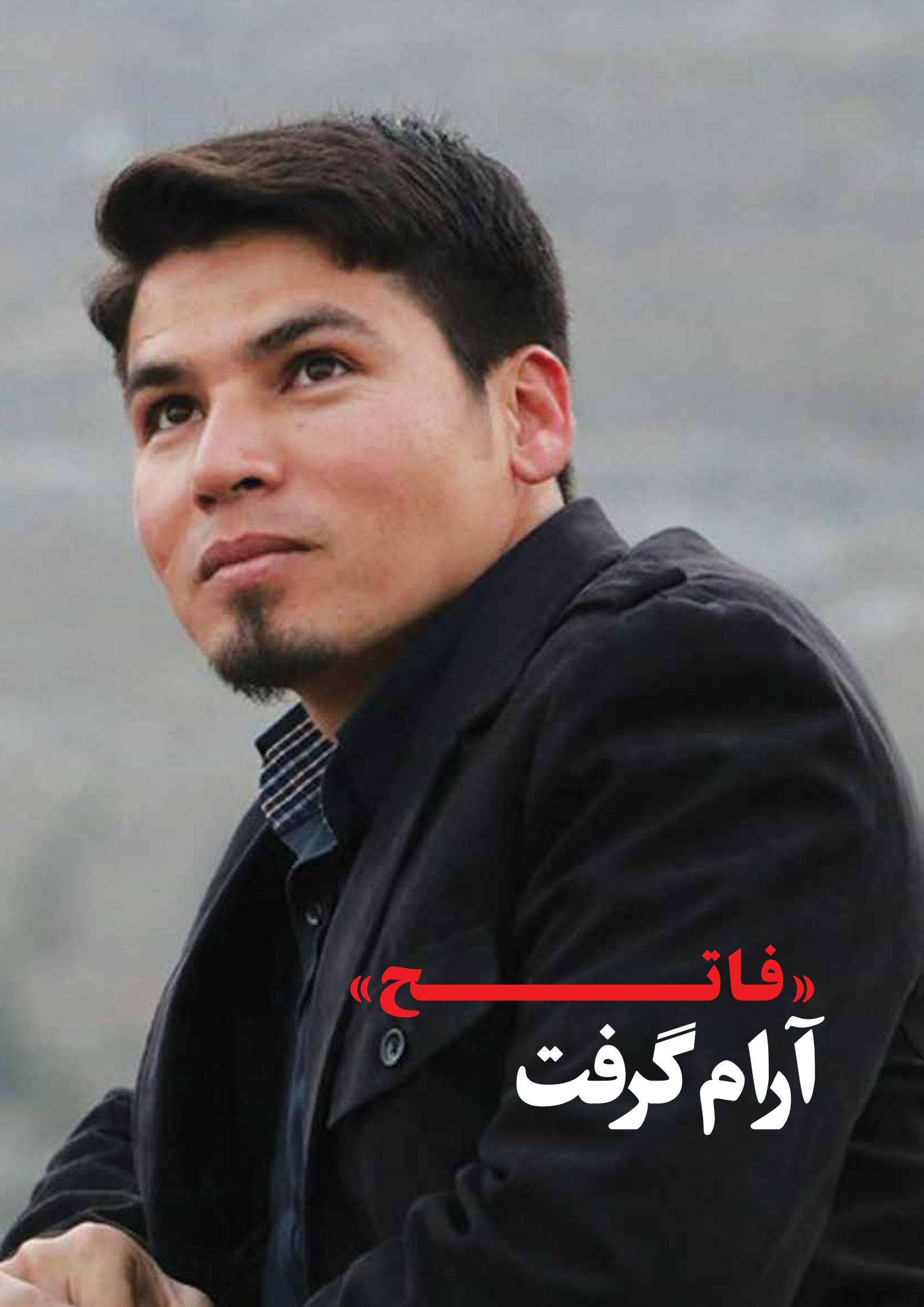
◀ شهید محمود کلاتی مقابل منزل امام خمینی (ره) در جماران



◀ در مسأله سوریه ما نیازمند هیچ قانون و دستوری برای رفتن یا نرفتن نیستیم. قانون ما قال الباقر(ع) و قال الصادق(ع) است



◀ اصل مسأله تکفیری و مبارزه با آنان هم مبنای عقلی و شرعی دارد. خیلی ساده‌انگاری است اگر کسی ماهیت آنان را درک نکرده باشد



«فاتح»
آرام گرفت

درست دو هفته پیش بود، تلفن زنگ زد، گوشتی را برداشتم، آنسوی خط صدای مهربان رضا بود که می‌گفت: هنوز خوابی؟ بیا بریم کوهنوردی چندتا عکس بگیریم. لباس پوشیدیم و دوربین را برداشتم و رفتیم، او اهل عکس گرفتن و اینطور برنامه‌ها نبود اما نمی‌دانم چرا اینبار این پیشنهاد را داد که برویم عکس بگیریم، انگار می‌خواست این عکس‌ها بعنوان آخرین عکس‌هایش گرفته شود تا امروز بی‌عکس نباشیم. هوا سرد بود و رضا لباس گرم نپوشیده بود، نیمه‌های راه گفت: خیلی سرد شده بیا برگردیم، گفتیم: تو مگر اسمت فاتح نیست؟ بیا این کوه را فتح کنیم، خندید و گفت: ان شاءالله فتح قله شهادت... عکسهای مارو منتشر نکنی!

گفتم: باشه، هر وقت شهید شدی منتشر می‌کنم. گفت: ان شاءالله عکس شهادت باشه... ان شاءالله شهادت تکیه کلامش بود، هر چیزی می‌شد می‌گفت: ان شاءالله شهادت... عکس گرفتیم و حرف زدیم، رضا می‌گفت: شهدا گلچین می‌شوند، اینکه ما نرفتیم یعنی یا نوبتمان نشده یا اینکه لیاقت نداشتیم.

سردار شهید رضابخشی، معاون فرماندهی تیپ پر افتخار فاطمیان، جوان ۲۸ ساله رعنا، کارشناسی علوم اسلامی داشت و به سه زبان فارسی، انگلیسی و عربی حرف می‌زد.

نزدیک دوسال بود که به جبهه علاقمند شده بود و در رفت و آمد بود، برای انجام دادن کارهای مربوط به شهدا سر از پا نمی‌شناخت، همیشه در حال فعالیت بود و خلاصه از آن آدمهایی بود که تکلیفش با خودش مشخص بود. او فهمیده بود که چکار باید بکند، از دنیا و مافی‌ها گذشته بود و فقط به یک چیز می‌اندیشید، شهادت... در منطقه او را به اسم «فاتح» می‌شناختند، خیلی از رزمنده‌های ایرانی و عراقی و سوری و حتی لبنانی، اسم فاتح برایشان یک عطر و بوی خاصی دارد، وقتی جایی اسم فاتح به میان می‌آمد همگی پشتشان گرم بود که عملیات حتما با پیروزی همراه است.

فاتح را آنهایی می‌شناسند که در عتبه و ملیحه و درعا و غوطه شرقی و حلب رزمیده‌اند و از نزدیک شاهد دل‌آوری‌ها و رشادتهای این استوانه ایثار بوده‌اند، فاتح چشم در چشم داعشیان کثیف می‌جنگید و هراسی به دل راه نمی‌داد، خیلی اوقات پیکر مطهر شهدا را از زیر تیرباران دشمن به دوش می‌گرفت و به پشت خاکریز منتقل می‌کرد، خیلی از مجروحان جنگی را چندین کیلومتر روی دوش خود می‌کشید و از مهلکه نجات می‌داد.

یکبار هم گلوله‌ای شانه‌اش را دریده بود، اما او خم به ابرو نمی‌آورد، وقتی مجروح شده بود گفتیم: رضا یک دستت را در این راه دادی خدا قبول کند، بگذار بقیه بروند تو نرو، گفت: یک دست دادیم، سرمان هم برود نمی‌گذاریم دست داعش به زینبیه برسد، سرمان به فدای حضرت زینب، مگر نشنیدی که حضرت عباس چگونه در میدان نبرد دست‌هایش را برای آوردن آب فدا کرد؟ ما امروز باید به وظیفه‌مان عمل کنیم، ما مدافعان حریمیم، دست و پا که سهل است، سرمان هم برود از حضرت زینب دست بر نمی‌داریم. در طول مدت دوسال عملیات‌های زیادی را فرماندهی کرد، که اکثریت این عملیات‌ها با موفقیت انجام شده بود. مهم‌ترین پیروزی

فاتح، عملیات ملیحه بود، ملیحه منطقه‌ای بسیار استراتژیک در شرق دمشق و اولین منطقه از غوطه شرقیه، در شمال منطقه زینبیه و حرم حضرت زینب (س) است، که از ابتدای جنگ سوریه دست مخالفین بود. نیروهای حزب الله لبنان پس از چندین عملیات نتوانستند منطقه را آزاد کنند، ارتش سوریه هم نتوانست و عاقبت این سرداران بی‌نشان فاطمیان بودند که در یک عملیات ردآسا این منطقه را آزاد کردند.

این منطقه از آن روی اهمیت داشت که مشرف به حرم بی‌بی زینب بود و هر از گاهی خمپاره‌های داعش به نزدیکی‌های حرم می‌رسید و بیم آن می‌رفت که از همین ناحیه به حرم حمله کنند، اما شیر مردان فاطمیان به فرماندهی فاتح دل‌ها توانستند طوری داعش را فراری بدهند که حتی وقت نکرده بودند ادوات و وسایلشان را ببرند.

بگذریم... وقتی خبر شهادت برادر را دادند، تنها چیزی که به زبانم آمد این بود: اللهم تقبل منا هذا القربان، جانهای ما به فدای حضرت زینب، کلنا عباسک یا زینب!

اما وقتی خبر شهادت فاتح را دادند، دنیا دور سرم چرخید، کمرم شکست و احساس کردم قلبم از جایش کنده شد. یک پیام یک خطی بود: حاجی پرواز کرد، فاتح را هم با خودش برد...

اول باورم نشد، اما کم کم رسانه‌ها اعلام کردند که سردار علیرضا توسلی (ابوحامد)، فرمانده تیپ پر افتخار فاطمیان به‌همراه شهید رضا بخشی (فاتح دل‌ها) معاون فرماندهی تیپ فاطمیان در استان درعا، جنوب سوریه منطقه تل قرین نزدیکی مرز اسرائیل بر اثر شلیک خمپاره به درجه رفیع شهادت نائل شدند. قبل از رفتش گفتیم رضا، نمی‌شود نروی؟ گفت: الان بچه‌ها رو در روی اسرائیل دارن می‌جنگن، ما دوسال جنگیدیم که به اینجا برسیم که بتوانیم با اسرائیل رو در رو باشیم، می‌روم تا حداقل چند تا گلوله به سمت اسرائیل شلیک کنم. وقتی پیکر غرق به خون رضا را به همراه ابوحامد آوردند، سیل دوستداران و عاشقان شهدا آمده بودند تا استقبالشان کنند.

باران نم نم می‌بارید، انگار آسمان هم به حال فاتح دل‌ها می‌گریست، وقتی صورتش را باز کردند، اولین نفری بودم که صورت به خون خضاب شده‌اش را دیدم، یک طرف رضا بود و یک طرف ابوحامد، طاق دیدنش را نداشتیم، ابوحامد هم صورتش خونین بود، او همان کسی بود که نامش لرزه بر اندام داعشیون خونخوار می‌انداخت، حالا اینجا دراز کشیده بود و مردم فریاد زنان شعار لبیک یا زینب سر می‌دادند. و فرمانده آرام خوابیده بود.

سردار شهید رضا بخشی، به آرزوی دیرینه‌اش رسید، او اگر شهید نمی‌شد جای تعجب داشت، امروز همه جا حرف از او بود، همه او را به یک نام می‌شناسند: فاتح دل‌ها... چقدر زیبا رفتنی بود این رفتن، دوسردار بی‌نشان فاطمیان در ایام فاطمیه به جمع شهدا پیوستند، نوششان باد نوشیدن جام شهادت!

رضا، حماسه ساز فاطمیان و شهید همیشه زنده فاطمیان خواهد ماند، دیگر او را رضابخشی صدا نزنید، او فاتح دل‌هاست...

فاتح دل‌ها، شهادت مبارک. ♦



آغاز یک تغییر:

نیروی انتظامی ایران برای شهدای مهاجر افغانستانی مارش نظامی می‌زند

خیر محمد بخشی، پدر شهید فاتح، مثل بسیاری از مهاجران افغانستانی ساکن ایران یک کارگر سخت‌کوش است. زحمت‌کشی را از دستان ترک خورده و پینه‌بسته‌اش به راحتی می‌توان درک کرد. در گوش خود سمعی دارد و صبورانه به مهمانان خوش‌آمد می‌گوید. نجابت از سیمایش پیداست. جوان از دست داده اما بی‌تابی نمی‌کند. سرش را آرام پایین انداخته و به اعلامیه بزرگداشت و تشییع پیکر رضا، فرزند پنجم خود خیره می‌شود. هیچ‌کس نمی‌داند در فکر و دل او چه می‌گذرد. هنوز یک هفته از بازگشت پیکر فرزندش که حالا قهرمان پذیرفته شده جامعه است، نمی‌گذرد. سجاد، عباس، قاسم، محمد و علی به همراه دو خواهر امروز سیاه پوش برادر میانی خود شدند. برادری که فرمانده بوده و آن‌ها نمی‌دانستند و امروز وصف او را بیشتر از دوستان و نیروهایش می‌شنوند.

رضا و همه خواهران و برادرانش در همین مشهد و محله‌های طلاب و جاده سیمان و ... به دنیا آمدند. وقتی از اصالت خانوادگی‌شان و اینکه ساکن کدام بخش از خاک افغانستان بودند، پرسیده می‌شود، عباس، برادر بزرگ‌تر شهید می‌گوید: «مهم نیست، مهم این است که مسلمان و شیعه هستند. از همین خاک هستند.» قبل از انقلاب به ایران آمدند.

چک‌کننده گذرنامه‌ها و کارت‌های مهاجرت جایگاهی ندارد. حالا میان افغانستانی‌هایی -که چشم‌های بادامی و ظریف‌شان نشانه‌ای برای چک کردن مدارک بود- ایرانی‌های زیادی هم دیده می‌شوند که برای تشییع شهدا و شرکت در مراسم عزاداری آنان به حرم رضوی و بهشت رضا(ع) می‌روند. جمع زیادی از مردم ایران پیش قدم شدند. این آغاز یک تغییر فرهنگی و ترویج نگاه انسانی به بشر افغانستانی متولد و ساکن شده در سرزمین جمهوری اسلامی است. ماجرا ادامه پیدا کرد و در روز تشییع پیکر شهیدان علیرضا توسلی معروف به ابوحامد و رضا بخشی معروف به فاتح، شهر مشهد پر شد از بنرهای تصویر فرماندهان شهید افغانستانی و در مسیر تشییع شهدا، نیروهای نظامی ایران، به مناسبت ورود پیکر پاک آنان به سرزمین امام راحل(ره) مارش نظامی می‌نوازند. سرداران نظامی ایران سر بر تابوت شهدا گذاشته و گریه می‌کنند. سربازان نیروی انتظامی همراه مردم زیر تابوت شهیدان را گرفته‌اند. انسان‌ها براساس تقوایشان ارج نهاده شده‌اند. اینجا زیر پای شهیدان، دیگر قومیت ملاک نیست. کم‌لطفی‌ها به مدد فراگیر شدن گفتمان اسلامی، انسانی و اخلاقی رهبران ایران اسلامی رو به جبران است. فراتر از نگاه‌های ناسیونالیستی مرسوم باید نگریسته شود تا شهادت «فاتح» متجلی شود.

دو سال پیش وقتی پیکر اولین شهید فاطمیون به دلیل حضور اقوامش راهی مشهد شد و در بهشت رضا(ع) به خاک سپرده شد؛ ابتدای محله گلشهر مشهد، یک ماشین نیروی انتظامی ایستاده بود که تعدادی مهاجر افغانستانی که به صورت غیرقانونی وارد خاک ایران شده بودند را دستگیر کرده و برای طی مراحل اداری و انتقال به خاک افغانستان به اردوگاه سنگ‌بست می‌برد. چند سرباز که برای گذراندن دوره دوساله‌شان لباس نظامی بر تن کرده بودند وقتی حجم افغانستانی‌های متکثر در تشییع پیکر یک شهید را دیده بودند، شوکه شده بودند و دو نفر از آنان به میان جمعیت رفته بودند و دانه دانه کارت مهاجرت، تشییع‌کنندگان را بررسی می‌کردند. برای مهاجرانی که قلبشان در سوگ شهیدشان شکسته بود، تحمل این اقدام ولو در ظاهر قانونی خیلی سنگین بود. این اقدام در ظاهر قانونی به دلیل اجرا در زمان نامناسب رنگی غیرانسانی و غیر اخلاقی داشت.

فرمانده انتظامی منطقه بعد از شنیدن مآوقع به شدت برآشفته بود و دو سرباز خاطی را تنبیه و جریمه کرده بود. این مسأله تا به امروز رسانه‌ای نشد. بعد از آن اشتباه و موقعیت‌شناسی ولو در عمل به وظیفه اجباری، حالا ماجرا جور دیگری رقم خورده است. در زمان تشییع پیکر شهدای فاطمیون دیگر آن نگاه مرسوم



امروز قهرمانی است که دانشجویان ایرانی و افغانستانی برای او در دانشگاه مراسم بزرگداشت می‌گیرند. جای او را خالی کرده و در وصفش سخن و خاطره می‌گویند. خواهر شهید فاتح، دکترای علوم سیاسی دارد و استاد دانشگاه است. او می‌گوید: «شهید رضا بخشی علاوه بر تسلط علمی که در رشته‌های تحصیلی خود پیدا کرده بود بر زبان انگلیسی به صورت کامل مسلط بود و عربی را هم به خوبی آموخته بود. آنطور که مطلع شدیم یکی از دلایل موفقیت او در سوریه و اینکه خیلی زود به عنوان معاون فرمانده انتخاب شده بودند، این بود که چنین توانایی‌هایی در تحلیل شرایط و ارتباط‌گیری داشتند.» حرف‌های خانواده شهید رضا بخشی، مشهور به فاتح، جانشین فرمانده تیپ فاطمیون که این روزها به یک تیپ با شهرت جهانی تبدیل شده است در وصف روحیات او علی‌رغم همه افتادگی و کتمان که در میان خانواده داشت، بوی خاصی دارد. خانواده از موقعیت برادر «سر به مهر» خود شگفت‌زده هستند و همین بی‌آلایشی و کتوم بودن بیشترین شوک را به آنان وارد کرده است. هیچ‌کس تصور نمی‌کند، برادری که چنان بی‌پیری با همه آنان بگو و بخند داشته یک نیروی زنده و توانمند در تراز یک فرمانده جنگ‌های چریکی و نامنظم بوده است و چنین بی‌ادعا روزگار می‌گذرانده است.

آیه و حدیث می‌آورد. ۱۵-۱۶ سالگی رضا بوده که دست او را می‌گیرد و او را همراه خود به حوزه علمیه حضرت قائم (عج) می‌برد. حالا در روز سوم مراسم گرامیداشت شهادت فرمانده شهید، رضا بخشی، این اساتید حوزه او هستند که بر منبر می‌روند و در وصف او سخن می‌گویند. رضا در جامعه‌المصطفی تحصیلات حوزوی خود را ادامه داده و مدرک لیسانس حوزوی خود را دریافت کرده است. او برای دوره کارشناسی ارشد هم پذیرفته شد و عباس، برادر شهید می‌گوید: «قبل از رفتن به سوریه مدتی بود که روی پایان‌نامه خود درباره این کشور و تحولات آن کار می‌کرد و امروز نتیجه کار تحقیقاتی و پژوهش‌ها و درس خواندن‌های او در دوره کارشناسی ارشد در زمانی که خودش حضور ندارد، مشخص می‌شود.»

فاتح، دانشجو هم بود. در دانشگاه فریمان درس خوانده بود. طبق گفته عباس، فردای شهادت رضا بوده که خیلی تصادفی از دانشگاه با منزل آن‌ها تماس گرفته می‌شود و گفته می‌شود: «به آقای رضا بخشی بگویید، مدارک فارغ‌التحصیلی دوره لیسانس ایشان آماده شده است و می‌توانند بیایند و مدرک خود را بگیرند.» حالا بنر تسلیت و تبریک هم‌کلاسی‌ها و اساتید دانشگاه برای بزرگداشت رضا بخشی به چشم می‌خورد. رضا بخشی، افغانستانی به دنیا آمده در مشهد

چوبدستی تراشیده شده غلام‌حسین بخشی، پدر بزرگ رضا را خیلی‌ها می‌شناسند. مشهور است که آن را همراه با دوستانش زیر کت خود مخفی کرده و در تظاهرات قبل از انقلاب شرکت می‌کرد. از صبح که از خانه بیرون می‌زدند، بعد از تظاهرات حوالی ظهر به سمت قلعه ساختمان، نزدیکی‌های جاده سرخس می‌رفتند و برای برنامه‌ریزی کارهای روزهای بعد آنجا مستقر می‌شدند و جلسه می‌گرفتند. ایرانی و افغانستانی باهم علیه استبداد پهلوی متحد شده بودند. همه یک رهبر می‌شناختند: «خمینی». پدر بزرگ انقلابی رضا بخشی هنوز در قد حیات است و هرچند به دلیل کسالت در این گفت‌وگو حضور ندارد، اما به گفته خانواده در جریان روزهای مقاومت رضا و آسمانی شدن او قرار گرفته است.

مادر سرش را پایین انداخته است و حرفی نمی‌زند. درباره تولد رضا می‌گوید: سال ۱۳۶۵ بود که به دنیا آمد. در همین خانه هم به دنیا آمد. سجاد بزرگترین برادر او، در دوران نوجوانی به حوزه علاقمند می‌شود. این علاقه را به لقمه حلالی مرتبط می‌داند که با عرق جبین پدرش بر سر سفره‌شان آمده است. سجاد چند سالی سواد حوزوی دارد و بعد درس را رها کرده و به سراغ کار خیاطی رفته است. اما با تکیه بر همین چند سال، از گوشه و کنار برای صحبت‌هایش

■ اگر موافق باشید بحث را از اینجا شروع کنیم که چه شد که شهید فاتح به سوریه رفت؟ درباره علل سفرش چیزی برای شماها گفته بود؟ چه اتفاقاتی افتاد که نظرشان بر رفتن شد؟

عباس برادر شهید: درباره رفتن به سوریه به خانواده هیچ چیزی نگفته بودند. بعد از مدتی که کارهایشان را برای رفتن آماده کرده بودند و بر تصمیمشان مصمم بودند، آن را برای من شرح دادند و به من خبر دادند که با تعدادی از دوستانشان تصمیم بر این گرفتند که بروند. از او پرسیدم که «برای چه می‌خواهی بروی؟ اگر دلیلی غیر از دلایل معنوی هست، نرو». که به من گفت «حرف شما درست است و من به این تصمیم رسیده‌ام که باید بروم.» ما از کارهای او خبر درستی نداشتیم. او هم از جزئیاتش هیچ‌وقت هیچ چیزی به ما نمی‌گفت. روزی که خبر شهادتش را به من دادند، همان شب بود که به ما گفتند اگر می‌خواهید بنر یا پلاکارد بزنید، بزنید «سردار شهید رضا بخشی» و آن زمان بود که ما تازه فهمیدیم ایشان در چه رده‌ای قرار دارند.

سجاد برادر شهید: من که برادر بزرگ او بودم تا آن روز نمی‌دانستم که ایشان چه کاره بوده است و چه نفوذی داشته است. تازه در این روزها است که دوستانش برای ما درباره او می‌گویند. گویا ۲ سال و ۸ ماه بوده است که ایشان به شدت درگیر فضای مقاومت در سوریه بوده است و ما نمی‌دانستیم. آن زمانی که وارد این تیپ می‌شود گویا از طریق تعدادی از دوستان طلبه‌اش که دو نفر از آنان هم شهید شده‌اند، وارد این سیستم شده است. حجج اسلام شهید محمود کلانی و شهید محمد رضایی از دوستان صمیمی او بودند که با هم عازم جبهه‌های جنگ می‌شوند. گویا آن اوایل ابوحامد، را با نام آقای توسلی می‌شناخته و به شدت علاقمند شخصیت ایشان شده بود. مدت زیادی از حضور ایشان می‌گذرد و به جهت قابلیت‌ها و توانایی‌هایی که داشته است، بعد از شهادت شهید سید محمد حسینی، که اولین شهید فاطمیون بود، ایشان به عنوان جانشین فرمانده انتخاب می‌شود. از آن زمان به بعد نام «فاتح» را برای او انتخاب می‌کنند.

عباس برادر شهید: یکی از رزمندگان افغانستانی ساکن سوریه که از فرماندهان مقاومت آنجا هم برشمرده می‌شود، می‌گفت: «انگار نه انگار که فاتح فرمانده بود، مثل پروانه دور و بر بچه‌ها می‌چرخید و به کارهای شان رسیدگی می‌کرد. خستگی ناپذیر بود.» هر بار که به اینجا می‌آمد هیچ حرف و سخنی درباره آنجا نمی‌زد. ما حتی اسم فرمانده‌شان یعنی آقای ابوحامد یا همان شهید توسلی را هم از ایشان مستقیم نشنیده بودیم. در این چند سال، یکی دوبار هم که آمده بود، بارها دیده بودیم که سر سفره غذا یا زمانی که برایش چای آورده بودند، آنقدر سرش شلوغ بود که چای یا غذایش سرد می‌شد. پیکر او را «بوعباس» که از فرماندهان افغانستانی ساکن سوریه است در داخل قبر گذاشت و صورتش را باز کرد. دوستانش می‌گویند تنها حرف رضا این بوده که مادرم از جزئیات ماجرا خبردار نشود. وابستگی عجیبی به پدر و مادر داشت و احترام عجیبی برای آنان قائل بود. ما این روزها هنوز شوکه هستیم.

خواهر شهید: اگر به شخصیت ایشان دقیق‌تر نگاه کنیم، متوجه می‌شویم که اخلاق ایشان از زمانی که وارد حوزه شده بودند، به گونه دیگری به شدت متفاوت شده بود. احترام گذاشتن‌های ایشان به خواهران و برادران کوچکتر و بزرگتر و پدر و مادر و سایر اقوام و دوستان به عنوان یک ویژگی ملموس زبانزد بود. به هر حال ما در بطن جامعه و حلقه دوستان ایشان نبودیم و از ارتباطات ایشان اطلاع چندانی نداشتیم. اما این روزها که دوستانشان برای عرض تسلیت به منزل ما می‌آیند از تکرر آنان متوجه می‌شویم که فردی با روابط عمومی بسیار بالا بوده و دوستانی در تراز علمی و فرهنگی متعالی داشته است.

برادر رضا، در منزل هم شخصیتی متواضع داشت. هیچ‌وقت ما را با اسم کوچک و تنها خطاب نمی‌کردند حتماً از لفظ «خانم» یا «آقا» استفاده می‌کردند. از در که وارد می‌شد، بلا استثناء دست پدرم را می‌بوسیدند. در درس هم همین‌طور بودند. در دانشگاه شاگرد ممتاز بودند. در حوزه هم سواد علمی و رشد و پشتکار ایشان این روزها از جانب اساتیدشان تایید می‌شود. آقا رضا اهل قرآن بود. من خوب به یاد دارم که برای شرکت در کنکور سراسری ایران چقدر تلاش کرد و درس خواند و همزمان درس حوزه را می‌خواند. به او گفتم یکی را کنار بگذار و دیگری را بخوان تا فشار روی تو کمتر شود. به من گفت: خواهر من حوزه و دانشگاه مکمل هم هستند. چندی پیش که درباره دروس دکترای خودم با ایشان مشورت می‌کردم به من می‌گفت علاقمند است که بعد از دفاع از پایان‌نامه‌اش برای دکترا آماده شود و در رشته حقوق، ادامه تحصیل دهد و برای ادامه به تهران برود. تا آخرین لحظه در هر زمینهای تا انتهای مسیر پیش می‌رفت. علاقمند بود در هر مسیری بهترین باشد.

عباس برادر شهید: استاد حوزه او که در روز تشییع جنازه آمده بود به عکسی که این روزها از او مشهور شده اشاره می‌کرد و می‌گفت: «آقا رضا! همیشه همین قدر آراسته بود و لبخند به لب داشت.» پیرمردی در مجلس ختم به سراغ من آمد که او را نمی‌شناختم بعدها فهمیدم که از فرماندهان گردان بوده است و علی‌رغم سن بالایش خیلی متواضعانه می‌گفت که «آقا رضا! استاد ما بودند.» یکی از دوستانش یک خاطره شیرین تعریف می‌کرد که برای عملیات در سوریه بودیم که خبر دادند فرزند من به دنیا آمده است، همه بچه‌ها مرا دوره کردند که باید شیرینی بدهی، من هم هیچ پولی در جیبم نبود. رو کردم به فاتح و گفتم «آقا رضا! مثل داداش من است. چه فرقی می‌کند؟ من و او ندارم. آقا رضا حساب می‌کند.» می‌گفت من شوخی کردم اما شهید فاتح بدون هیچ درنگی دست کرد در جیبش و پول داد به بچه‌ها که بروند و شیرینی تولد بچه من را بخرند و بیاورند.

خواهر شهید: همه دلسوزی ما بر سر این است که چرا این برادر هیچ‌وقت درباره مقام و مرتبه‌اش برای ما نگفت. چرا درباره توانایی‌هایش برای ما نمی‌گفت و آنقدر افتاده بود. از چهره‌اش هیچ‌گاه نمی‌شد پی به اسرار درونش برد. خوب به یاد دارم که در دوران تحصیل دکترا در چند زمینه مرتبط با متون

تخصصی دچار اشکال شدم و به شدت مضطرب و فکرم مشغول بود، اما ایشان با حوصله برای من وقت گذاشتند و مرا حسابی در آن زمینه راهنمایی کردند. شاید باورتان نشود، ظرف چند ساعت تمام نگرانی‌های چند روزه من با راهنمایی و کمک ایشان حل شد اما ایشان هیچ ادعایی نداشتند که در بسیاری از زمینه‌ها توانایی بالاتری دارند. آنجا بود که متوجه شدم ایشان چقدر مسلط بر زبان‌های خارجه انگلیسی و عربی بودند. ایشان بدون هیچ ادعایی مرا متوجه توانایی خودشان کرده بودند.

■ این خاطراتی که شما می‌گویید ما را یاد فرماندهان شهید جنگ ۸ ساله می‌اندازد که بدون هیچ ادعایی خیلی افتاده در رده‌های بالا مشغول خدمت بودند و اطرافیان آنان هیچ شناختی از توانایی‌های آنان نداشتند. جالب اینکه درباره شهید کلانی هم که فرمودید چندی پیش تصاویری از ایشان دیده بودم که در اردوهای راهیان نور حضور پیدا کرده بودند و آلبومی از تصاویر شهدای ایرانی همچون شهید همت و ... جمع‌آوری کرده بودند. یک ویژگی مشترک که در میان رزمندگان تیپ فاطمیون شهره است و شنیده‌ایم این است که آنان به شدت درباره اهل بیت (ع) حساس بودند و درباره حفاظت از حریم ایشان بسیار غیرت‌مندانه در میدان حضور دارند. شهید ابوحامد و شهید فاتح در ایام فاطمیه به شهادت رسیدند. دوست داریم قدری برایمان درباره این اعتقادات و علاقه بگویید. عرصه را چطور می‌دیدند؟

خواهر شهید: او مداح اهل بیت (ع) بود. همیشه ۱۰ روز اول ماه محرم مجلس روضه‌ای که مادر ما برگزار می‌کردند را ایشان پیش می‌بردند. تمام روضه‌های خانه را شهید فاتح می‌خواندند. جای دیگر منبر نمی‌رفتند، حالا حساب همین تواضع بود یا مشغله کاری زیادشان،





آنان را انصار می‌خوانیم، در کنار ما مهاجران حضور یافته بودند و پا به پای ما در مراسم حضور داشتند. این ارزشمند است.

خواهر شهید: دوستان ایرانی و افغانستانی زیادی داشتند. در برخوردهای اجتماعی ایشان بارها دیده شده بود که در ذهنیت ایشان این ملاک‌های مرسوم که شما گفتید، وزنی ندارد. اگر کسی را برادر خود می‌داند آن را برگرفته از نگاه دینی و مذهبی‌اش می‌شناخت و به او علاقه داشت. برای او قومیت معنا نداشت. ایشان در رفتار خود روی این مسأله تأکید داشت که اسلام را «بدون مرز» ببیند. افغانستانی و ایرانی مطرح نیست. مهم اعتقادات و اهداف ماست که برای سعادت به دنبال آن در حرکت هستیم. با اینکه خانواده را به خاطر مادرم در جریان گذاشته بودند، اما برای دفاع از اسلام و مقدسات ما رهسپار کشور دیگری شده بود. او این هدف را درک کرده بود. وقتی به جمع‌بندی رسیده بودند که مسأله سوریه یک مسأله حیاتی و کلیدی برای جهان اسلام است، برای حضور در آنجا اقدام کرده بودند.

عباس برادر شهید: عکسی که از شهید فاتح در این روزها مشهور شده است را حتما دیده‌اید. روی سینه ایشان نوشته شده است: «با فاطمه الزهرا(س)». یکی از رزمندگان برای من تعریف

شده است که در این مسیر از جان خود نیز می‌گذرند. هیچ منفعت‌گرایی مادی توان توجیه اقدام آنان را ندارد. تمایل دارم درباره این «آرمان‌گرایی بدون مرز» اگر نظراتی از شهید می‌دانید که می‌تواند تبیین‌کننده این نگاه باشد، برایمان بگویید و در این باره قدری صحبت کنیم.

عباس برادر شهید: ببینید، برآورد ما این است که این روزها اسلام حقیقی در خطر است. گونه‌های انحرافی و افراطی از اسلام در حال معرفی به مردمان دنیا است که قطعاً اصلی‌ترین قربانی این نگاه‌ها فاساد اصیل و ناب خواهد بود. روز گذشته یکی از مشاوران سابق دکتر کرزی که فرزندش از دوستان رضا بود، در مجلس او سخنرانی می‌کرد و ابعاد فتنه داعش را تشریح می‌کرد. او می‌گفت: «سوریه، عراق و ایران در پیچه‌های حیاتی قلب اسلام هستند که قرائتی متفاوت و در ضدیت با امریالیسم بین‌المللی را پیش می‌برند. بقیه کشورها که تسلیم قلدان شده‌اند و اسلامی که حکومت‌های آنان دنبال می‌کند نهایتاً یک مسلمانی بی‌آرمان، بی‌جهت و خنثی خواهد بود که به شدت با نسخه اصیل اسلام در آزادی و مدنیت فاصله دارد. اگر این ۳ کشور لطمه بخورند یا از بین بروند، اسلام لطمات زیادی می‌خورد.» وقتی به مسأله این مدلی نگاه کنیم، دیگر ایرانی، افغانستانی، عراقی و سوری معنا ندارد.

سجاد برادر شهید: وقتی ما مسلمانیم همه باید زیر یک پرچم جمع شویم. وقتی همه دنیا علیه ما متحد شده است، ایرانی، افغانستانی، ترک، عرب، بلوچ و ... معنا ندارد. همه مسلمانان که به دنبال اسلام اصیل هستند باید زیر یک پرچم باشند و برای حفاظت از آن تلاش کنند. در تشیع پیکر آقا رضا هم شرایط همین‌طور بود، دوستان ایرانی که ما

نمی‌دانم اما غیر از خانه خودمان جای دیگری روضه نمی‌خواندند. صدای فوق‌العاده‌ای هم داشتند. همه اقوام و خویشاوندان در خانه جمع می‌شدیم و هیأت ما را ایشان می‌گرداند. فقط این را هم اطلاع دارم که صبح‌های جمعه هم برای تعدادی از بچه‌های مسجد سخنرانی می‌کرد و درباره مسائل روز دنیا حرف می‌زد و شرایط را تحلیل می‌کرد. برای هیأت خیاطان افغانستانی ساکن مشهد هم ایشان هم منبر می‌رفت هم در مناسبت‌های مذهبی مداحی می‌کرد.

■ قصه مهاجران افغانستانی داخل ایران از ابتدای انقلاب تا امروز دارای فراز و فرودهای زیادی بوده است. جمله مشهوری هم امام دارند که فرمودند «سلام مرز ندارد.» و بسیاری از مهاجران به این جمله استناد می‌کنند و در بیان جهان‌بینی خود آن را تکرار می‌کنند. شناخت آنان از دین و هویت گویا جور دیگری است. امروز عملکرد افرادی مانند شهید فاتح هم گویا امروز مؤید این نگاه است. جوانانی که ملیت افغانستانی دارند، در ایران بزرگ شده‌اند و امروز در خاک کشور سومی مثل سوریه برای دفاع از مناسبات دینی و مذهبی به مبارزه با دشمن مشغولند. این نشان از یک نگاه با المان‌هایی متفاوت با ملاک‌های ناسیونالیستی مرسوم یا محدود شده جغرافیایی دارد. نگاهی که شاید با دید ترویج یافته منفعت‌گرایی که این روزها بر زندگی جامعه جدید سایه افکننده زیاد قابل توجیه و درک نباشد. مخالفانی دارد همان‌طور که موافقانی هم دارد. اما گویا افرادی مانند شهید فاتح از زاویه‌ای دیگر به این موضوع نگاه می‌کنند و حساب و کتاب و منفعت در سیستم فکری آنان به گونه دیگری تعریف

به همه گفته بود که آنجا کار دفتری می‌کند و بعضی مواقع به حرم حضرت زینب(س) می‌رود و برایشان مداحی می‌کند. فکر نمی‌کردیم، داداش رضا فردی بوده که چندین عملیات نظامی را فرماندهی کرده است.



شهادتش افتخاری برای همه مسلمانان شده است.

رضا جبهه را جبهه مقابله با صهیونیست‌ها دیده بود. لب مرز آنان بود که به شهادت رسید. در مطالبش هست که چیزی نمانده تا با مادر اصلی این تکفیری‌ها و داعشی‌ها که همان صهیونیست‌ها هستند، رودرو شویم.

■ از آنجایی که شهید فاتح یک جوان تحصیلکرده در رده بالایی علمی در فضای دانشگاهی و حوزوی بوده است، مسلط بر دو زبان بین‌المللی بوده است، موقعیت‌های خوب شغلی در انتظار او بوده است، نمی‌توان گفت که فردی با چنین درک و استعدادی، تصادفی و هیجانی این مسیر مقاومت و حضور در جبهه را انتخاب کرده باشد. همانطور که خانم دکتر فرمودند، موقعیت‌های خیلی بهتری هم برای ایشان در خاک افغانستان بسیار فراتر از خاک ایران برای ایشان فراهم بوده است. اما شهید فاتح راه دیگری که همان طی مسیر آرمان‌ها بوده است را انتخاب می‌کند. در روزگاری که میل طبیعی جامعه گذار به بی‌آرامی و منفعت‌گرایی شخصی شده است، او چطور این مسیر را انتخاب کرده است؟ ملاک او برای ادامه زندگی چه بوده است؟ چه چیزی در نظر او چنان ارزش بالایی داشته است که آن را در خطر دیده است و برای حفظ آن پا به میدان گذاشته است؟ من فکر می‌کنم حتماً درباره یک موضوع دریافتی داشته است که اگر آن موضوع با آرمان لطمه ببیند یا ضربه بخورد،

حداقل ماهی ۷ تا ۸ میلیون در آمد خواهید داشت و می‌توانید در رده‌های متعالی وارد سیستم شده و مشغول به کار شوید. علی‌رغم همه توضیحات من و آگاهی‌ای که خودشان داشتند و از نفع مادی ماجرا آگاه بودند، اما به هیچ عنوان زیر بار نرفتند. به من گفتند: «خواهرم، من هدفم را انتخاب کردم. ولی چون شما اصرار می‌کنید و بزرگتر هستید من گوش می‌کنم. فقط اجازه بدهید من این بار آخر را بروم و قول می‌دهم که دو هفته دیگر برگردم و این مسیر را پیش بگیرم.» رفت و به دو هفته هم نکشید که برگشت.

مادر شهید: خون رضا، در راه اسلام ریخته شد. درخت اسلام ریشه‌اش با خون این شهیدان محکم می‌شود. شکر خدا که در راه او شهید شدند. خون ایشان روی زمین نمی‌ماند و به امید خدا پیروزی با ماست. فرزندان ما برای دین ما رفتند، به برکت خون ایشان، انشاءالله وحدت ما بیشتر شود. مصلحت حق این بوده است که این چنین بروند. سجاد برادر شهید: ما بیشتر از قبل شگفت‌زده شدیم وقتی یک شب بعد از شهادت رضا، یکی از فرماندهان انتظامی رده بالایی استان خراسان سرزده به منزل ما آمدند و شهادت او را به پدرم تبریک و تسلیت گفتند. ایشان از جوانی رضا و آرمان‌گرایی‌اش شگفت‌زده بودند و برای پدرم سخن می‌گفتند. در مراسم تشییع پیکر رضا و شهید ابوحامد این نیروهای انتظامی ایران بودند که برای یک مهاجر افغانستانی مارش نظامی زدند و مردم ایران و افغانستانی‌های ساکن مشهد همه و همه آمدند بودند. مراسم تشییع پیکر ایشان خیلی باشکوه بود. در حرم رضوی و بعد که براساس هماهنگی‌ها پیکرشان در بهشت رضا(ع) مشهد به خاک سپرده شد، جمعیت خیلی عجیب بود. مشهد پر شده بود از بزرگانی که تصویر برادر رضا و شهید ابوحامد روی آن نقش بسته بود. رضا برای دین رفت و امروز

می‌کرد برخی نیروها هستند که بنا به دلایلی حاضر نیستند آن اوایل نام و نشانی این چنینی روی لباس‌هایشان حک شود، اما شهید فاتح شجاعانه ایدئولوژی و آرمان و هدفش را با یک شعار بر روی پیراهنش نقش می‌کرد و پا به میدان می‌گذاشت. پا به میدانی که به دلیل جنگ تن به تن و چریکی، احتمال اسارت در آن بسیار جدی بود. ملی‌گرایی جغرافیایی و مرز بندی شده برای این آرمان‌گرایی شجاعانه، چیزی شبیه شوخی است.

■ شما چطور درباره شهادت ایشان مطلع شدید؟ خبر را به شما چطور دادند؟

مادر شهید: روز دوشنبه بود که به خانه ما تلفن زدند. یک آقای پشت تلفن بود. گفت منزل آقای بخشی؟ گفتم بله. گفت شما مادر آقا رضا هستید؟ گفتم بله. گفت: ما می‌خواهیم به سوریه برویم می‌خواهیم یک چیزی که ایشان سفارش کرده بودند برایشان ببریم را بباییم و از شما بگیریم و ببریم. گفتم چه چیزی می‌خواهید؟ گفت: حاج خانم به شما زحمت نمی‌دهم. من شماره‌ام را می‌دهم بگویید پدر یا یکی از برادرهایش تماس بگیرند من به آن‌ها بگویم و قرار بگذارم برای اینکه ببینمشان. پسر من علی را صدا کردم که بیا این شماره را بنویس.

خواهر شهید: من بلافاصله مشکوک شدم و تماس گرفتم که اگر چیزی شده به من بگویید. که گفتند نه بفرومائید برادرشان تماس بگیرند من با ایشان درمیان می‌گذارم. برادرم که تماس گرفت ماجرا را به ایشان گفتند. البته باز هم چند ساعتی ما خبر نداشتیم. چون به خاطر حال مادرم، برادرانم چیزی به ما نگفتند.

عباس برادر شهید: ما اصلاً تصور نمی‌کردیم که رضا شهید شده باشد. چون وقتی فهمیدیم که سوریه می‌رود و از او پرسیدیم که تو آنجا چکار می‌کنی به همه ما گفته بود که من آنجا یک مقدار کار دفتری می‌کنم تا امورات طی شود. بعضی مواقع هم با این رزمندگانی که می‌جنگند به حرم حضرت زینب(س) می‌روم و آنجا برایشان مداحی می‌کنم و بعد مجدداً بر می‌گردم به محل کارم. خب، ما فکر نمی‌کردیم، داداش رضا فردی بوده که چندین عملیات نظامی را فرماندهی کرده است. خواهر شهید: با اینکه احساس می‌کردیم که خیلی به ایشان نزدیک هستیم، حالا می‌فهمیم که چقدر از درونیات ایشان بی‌اطلاع بودیم. سری آخر که رفته بود گفت این سری بروم، دو هفته‌ای بر می‌گردم. واقعاً هم دو هفته‌ای برگشت. یک هفته قبل از بار آخری که می‌خواستند بروند، خیلی جدی با ایشان صحبت کردم و گفتم من از شما خواهش می‌کنم که نروید، بمانید و این روزهای پایانی درستان را تمام کنید. برای دکتر برنامه‌ریزی کنید. به هر حال کشور افغانستان امروز به بچه‌هایی که در مقاطع تحصیلی ارشد و دکترا هستند، خیلی نیاز دارد. این بچه‌ها اگر وارد کشور شوند بلافاصله موقعیت‌های شغلی خوب خواهند داشت و می‌توانند به راحتی جذب سیستم شوند. اگر زبان خوب داشته باشند هم با حقوق بسیار عالی می‌توانند مشغول فعالیت شوند. با توجه به اطلاع دقیقی که از سیستم افغانستان داشتیم، به ایشان گفتم که اگر با این رده علمی شما وارد کشور شوید

مسلمان بازی چه کسانی است و نتیجه آن به سود چه کسانی خواهد بود.

عباس برادر شهید: همین سری آخر که همراه شهید فاتح تعدادی از شهدا را به ایران آوردند، مطلع شدیم که یک شهید متعلق به یک خانواده اهل سنت و ساکن شیراز در میان آنان بوده است. خب این یک سند است که رزم برای دفاع از کیان اسلام و دین و مقابله با دشمن تکفیری شیعه و سنی ندارد و همه با هم علیه دشمن متحد هستند.

سجاد برادر شهید: اگر اجازه بدهید من یک گلایه هم دارم و آن اینکه بارها دیدم که اگر برادران اهل سنت به هم می‌رسند از هر جای دنیا که باشند وقتی با هم روبرو می‌شوند، دیده‌بوسی می‌کنند و همدیگر را در آغوش می‌گیرند. حتی با بسیاری از برادران شیعه هم این چنین رفتار می‌کنند. بخش قابل توجهی از شیعیان هم متقابلاً همین رویه را دارند و برایشان شیعه و سنی ندارد و با همدیگر مهربانانه و برادرانه مواجه می‌شوند. اما عده‌ای از برادران شیعه خودمان هم هستند که گلایه من از آنان است که تا می‌فهمند شیعه هستی، سؤال بعدی‌شان این است که بچه کجایی؟ ترکی؟ لری؟ افغانستانی هستی؟ یا ... و بعد با شنیدن پاسخ سؤالشان دوباره مرزترشی‌های مضحک و الکی می‌کنند و مرزهایی که در تعریف اسلام هیچ‌کدام رسمیت ندارد. خب این روند باید در فرهنگ ما تغییر کند. این به مغایرت مسلمانی ما با اسلام راستین هم برمی‌گردد. باید قدری در این باره بیشتر فکر کنیم تا این روند انشاءالله در میان ما اصلاح شود. این‌ها همه درد است. دردهایی که به اتحاد ما خدشه می‌زند.

هر دو شهید بزرگوار نزدیک مرز اسرائیل شهید شدند. بارها شنیدیم و در اخبار و اسناد تصویری و ویدئویی هم دیدیم که حتی سلاح‌ها و تجهیزات نظامی داعشی‌ها هم متعلق به آمریکایی‌ها، سعودی‌ها و اسرائیلی‌ها است و از طرف آنان تجهیز می‌شدند. نوک پیکان مقاومت در برابر آنان در اکثر کشورهای منطقه خصوصاً سوریه، امروز مجاهدان افغانستانی هستند. این قابل توجه است.

عباس برادر شهید: شهید فاتح گفته‌هایی دارند که این مطلب را تأیید می‌کند و پیش از اینکه همین بار آخر بروند، گفته بودند که این بار باید بروم چون به اصل ماجرا و دشمن حقیقی که پشت این‌ها مخفی شده است، بسیار نزدیک شده‌ایم.

سجاد برادر شهید: ابوعباس، مهاجر افغانستانی ساکن سوریه و فرمانده نیروهای آنجا است. او می‌گفت اگر شما به مسأله دقیق نگاه کنید، حقیقت جنگ این است که جنگ امروز جنگ اسلام با یهود است. ماجرا برای ما تکرار ماجرای خیبر است. وقتی به مسأله این چنین نگاه می‌کنیم تا سرنگونی دشمن اصلی پیش می‌رویم. اگر به مسأله این‌طور نگاه شود، به گواه گفته‌های بزرگان دین، امروز اجر این شهدا هم‌تراز شهدای خیبر خواهد بود.

مادر شهید: همه غصه‌ام این است که رضا به من هیچ چیزی از خودش نمی‌گفت. رازدار بود. بار آخر به من گفت بروم و سایلر را تحویل بدهم، دو هفته‌ای برمی‌گردم. رضا از همه ما جلو زد و زودتر از همه ما رفت. «والسابقون السابقون اولئک المقربون» ♦

ما مسلمانی‌م و همه باید زیر یک پرچم جمع شویم. وقتی همه دنیا علیه ما متحد شده است، ایرانی، افغانستانی، ترک، عرب و بلوچ معنا ندارد. هر کس به دنبال اسلام اصیل است باید زیر یک پرچم باشد و برای حفاظت از آن تلاش کند.

بودند. دین حقیقی در موقعیتی قرار گرفته است و برای حفظ آن باید راهی حسینی را در پیش گرفت. با این برآورد و درک ایشان وارد میدان شدند. ایشان با عملکرد خودشان به ما فهماندند که مسأله اصلی «نژاد» و «ملیت» نیست بلکه مهم هدف و برنامه‌ای است که برای آن خلق شده‌ایم و باید برای حفظ آن تلاش کنیم. طبق فرمایشات برادرانم، این شهیدان با خون خودشان اثبات کردند که چطور این مسیر را باید طی کرد. افرادی که هیچ اطلاعی نداشتند به دنبال این بودند که چه شده و چطور ما می‌توانیم راه ایشان را ادامه بدهیم.

سجاد برادر شهید: من با اینکه برادر بزرگتر او بودم زیاد درباره رفتن او توجیه نبودم و با او موافق نبودم اما نه اینکه امروز چون برادر شهید شده‌ام، این را بگویم، والله قسم این دشمنان خیلی قسی‌القلبند و باید برای دفاع برخیزیم.

مدتی است که برخی رسانه‌های خارجی تمایل دارند که فضا را یک دعوای میان مذهبی نمایش دهند. در حالی که حقیقت امر تا آنجایی که داریم با این خبرسازی‌ها متفاوت است و اتفاقاً حجم زیادی از رزمندگان اهل سنت دوشادوش رزمندگان شیعه و ... در عراق و سوریه در حال نبرد با داعشی‌ها هستند. نگاه شهید فاتح در ضدیت با ملاک‌های قوم‌گرایانه را تبیین فرمودید، علاقمندم که قدری درباره تحلیل‌های درون دینی ایشان بشتوم. به مسأله چطور نگاه می‌کردند؟

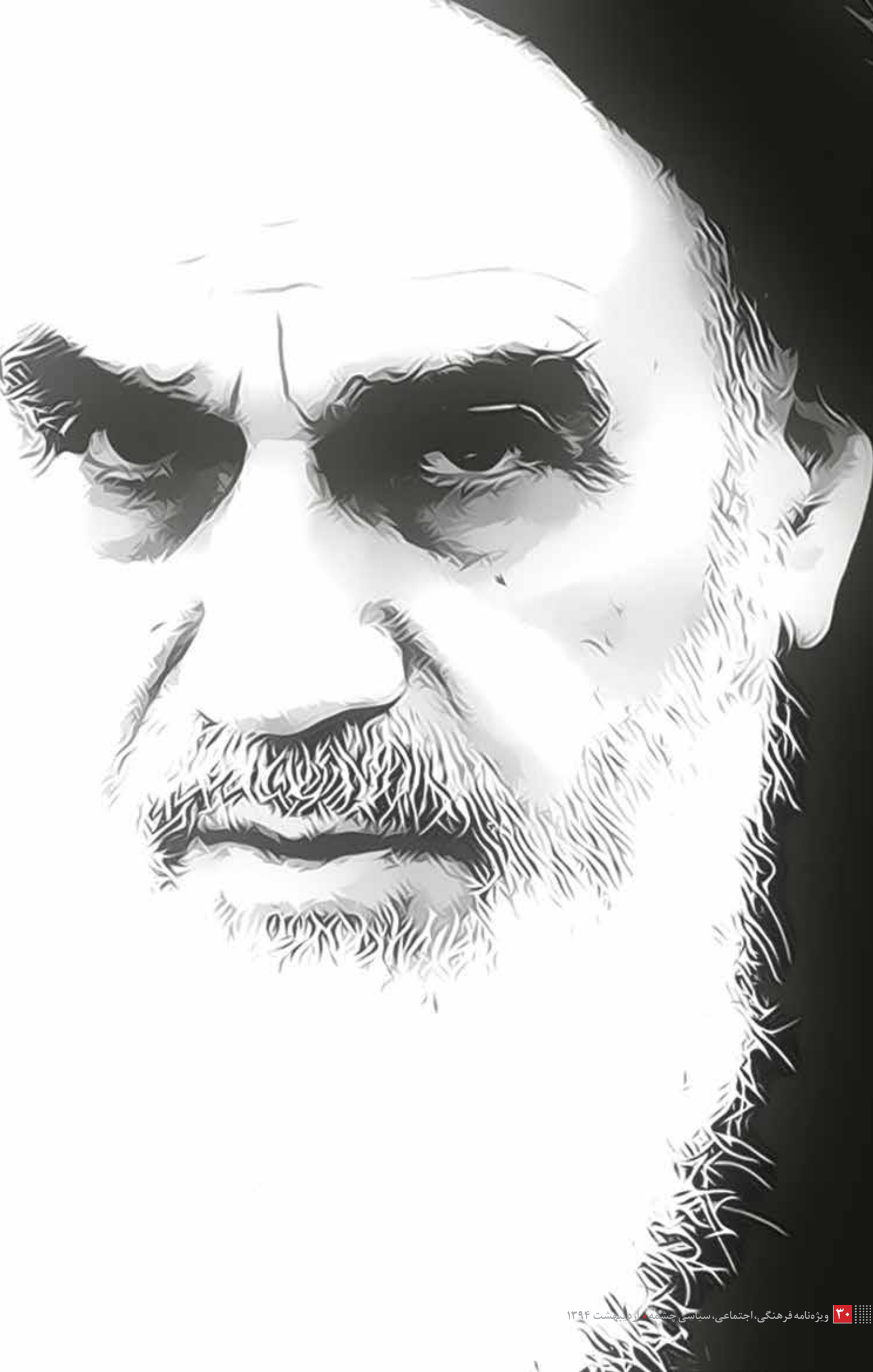
خواهر شهید: امام خمینی (ره) فرمودند که در هر شرایطی باید وحدت خود را حفظ کنیم. همین‌طور که قومیت و ملیت، مسأله نیست، شیعه و سنی هم در این میادین مهم نیست. ما همه با هم برادر و خواهریم و باید متحدانه در کنار هم علیه دشمنان بایستیم. دشمن متوجه این شده است که از هر راهی بخواهد وارد شود، امکان ضربه زدن ندارد. شاید ندیده باشیم اما زیاد درباره دسیسه‌های آنان شنیده‌ایم. امروز هم القای جنگ بین مذهبی و تفرقه‌اندازی میان مسلمانان و فرق مختلف هم رویه جدید آنان است. در تمامی کشورهای منطقه اعم از عربی و غیر عربی و حتی داخل ایران روی این موضوع سرمایه‌گذاری کرده‌اند. اما امروز جوانان ما این موضوع را درک کرده‌اند. همراه با شهیدان توسلی و فاتح تعداد زیادی از رزمندگان هستند که با نیروهای تکفیری می‌جنگند و بارها شنیده‌ایم و برای ما نقل کرده‌اند که حجم زیادی از برادران اهل تسنن در خط مقدم جبهه‌ها حضور دارند و متحدانه و همراه با برادران شیعه با دشمن تکفیری می‌جنگند. چرا که این را درک کرده‌اند رسانه‌های دشمن به دنبال چه هستند و این تفرقه میان فرق

دیگر ادامه زندگی رضا بخشی معنا ندارد و باید این اصل و بنیان حفظ شود. درباره این موضوع با شما گفت وگو کرده بود؟

عباس برادر شهید: رضا آدم کوتاه‌نظر و بسته‌ای نبود. موقعیت شناسی بالایی داشت. همیشه توان تحلیل پدیده‌ها را داشت. درگیر محدودیت‌های امروز زندگی ما نبود. او آگاهانه هر مسیری را انتخاب می‌کرد. او نوک پیکان را دید. او حفاظت از کیان دین را انتخاب کرد.

سجاد برادر شهید: بدون تعارف، رضا جبهه را جبهه مقابله با صهیونیست‌ها دیده بود. لب مرز آنان بود که به شهادت رسید. در مطالبش هست که چیزی نمانده تا با مادر اصلی این تکفیری‌ها و داعشی‌ها که همان صهیونیست‌ها هستند، رودررو شویم. او از ابتدا هم برای جنگ با کفار رفته بود. میان مسلمانان و برادران شیعه و سنی، با تکفیری‌ها فاصله و زاویه خیلی زیاد است. با این حال شهید فاتح دشمن اصلی را تکفیری‌ها نمی‌دید، آن‌ها را عروسک دست صهیونیست‌ها می‌دید و فاطمیون برای نبرد نهایی در سرزمین قدس آماده‌اند. شهادت ایشان این مسیر را محکم می‌کند. بعد از شهادت او خون خیلی‌ها اعم از ایرانی و افغانستانی به جوش آمده بود. خیلی از کشورها برنامه دارند تا ریشه اسلام را از بین ببرند. این رزمندگان برای مقابله با آنان وارد میدان شده‌اند.

خواهر شهید: آخرین باری که با شهید فاتح صحبت می‌کردم، به ایشان گفتم: «شما بیش از ۲ سال در این جبهه جنگیدید. بس است دیگر. شما به وظیفه خودتان عمل کردید و کافی است. دیگر نروید» اما ایشان همان حرف‌های بار اول را به من زدند که «من راه خود را انتخاب کردم. باید برای دفاع از اسلام و اهل بیت (ع) رفت». ایشان این قضیه را به نحوی جدی و آگاهانه درک کرده بودند. ایشان اسلام، دین و مذهب ما را در معرض خطر دیده



خون جوشان «فاطمیون»، بزرگ‌ترین گواه «اسلام مرز ندارد» امام خمینی (ره)

غفار یعقوبی / نویسنده و فعال فرهنگی افغانستانی

خلاف تاکیدهای بنیانگذار جمهوری اسلامی و خواسته‌های رهبر معظم انقلاب است. از این سوی اما عاشقان و دلسوزان انقلاب هیچ‌گاه بد رفتاری و نزدیک‌بینی برخی مدیران اجرایی را به حساب ایدئولوژی و آرمان‌های جهان‌شمول نظام اسلامی ایران نگذاشتند و راهنمایان سیره رهبر انقلاب و وصیت‌نامه الهی سیاسی بنیانگذار نظام بود:

«و با کمال جد و عجز از ملت‌های مسلمان می‌خواهم که از ائمه اطهار و فرهنگ سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، نظامی این بزرگ راهنمایان عالم بشریت به طور شایسته و به جان و دل و جانفشانی و نثار عزیزان پیروی کنند.»

در این دوره تاریخی حساس، که ارزش‌ها و حتی موجودیت جامعه اسلامی از هر سو و با نام‌ها و عناوین مختلفی هم‌چون رژیم صیہونیستی، داعش و... مورد هجوم ناجوانمردانه قرار می‌گیرد، مهاجران انقلابی بدون مرز، بی‌توجه به طعنه‌ها و تهمت‌های خارجی و داخلی (بعضاً از سوی هموطنان ناآگاه خود) که رشادت و از جان گذشتگی اینان را به خاطر دریافت برخی امتیازات دنیوی برمی‌شمرند با جان شیرین خود، اسلام بدون مرز را به کرسی نشاندند.

نگارنده اگر از نزدیک با برخی از این رزمندگان و شهداء آشنا نمی‌بودم هرگز تا این حد در مقابل طعنه گویان و تهمت زندگان هم‌وطن خود متأسف نمی‌شدم. برخی که در قبال مسأله سوریه و داعش و... به اسلام بدون مرز اعتقادی ندارند و خون این شهیدان را بی‌هوده می‌خوانند، چگونه بزرگ‌ترین انتقادشان (به حق) به مدیران اجرایی ایران همین بی‌اعتنایی به اسلام بدون مرز در قبال مهاجرین است؟

افغانستانی‌ها با خون خود ثابت کردند آن پیرمراد فرزانه‌شان سخن گزافی نگفته است. حال نوبت دیگر مخاطبین امام و جانشین صالحش است که دوباره ارزش‌های انقلابی را بیش از پیش احیاء کنند و باید دریافته باشند که گفتمان اسلام بدون مرز، در گذر تاریخ، به نفع یکی و به ضرر دیگری نیست. ♦

اما بسیاری از کوتاه نظرانی که بعدها مناصبی هم در امور اجرایی کسب کرده بودند فقط هجرت این عاشقان را به ایران آن هم به نام اشغال فرصت‌های شغلی و تهدید امنیت و ده‌ها برچسب دیگر غلم کردند. مهاجر را اتباع بیگانه نامیدند و بیش از ۲هزار شهید اینان را در مصاف با رژیم بعثی صدام، بصیرت دیدن نداشتند. جوانمردی آن‌قدر کیمیا شده بود که در جبهه سازندگی پس از جنگ، هم از دست‌رنج اینان برای خود افتخار تاریخی ساختند و هر روز بیشتر از دیروز، از این آرمان بنیان‌گذار نظام در این مورد، دور شدند. با استفاده از وضعیت سخت افغان‌ها، بر اذیت و تحقیر ضد انقلابی این سنگ‌سازان بی‌سنگر افزودند. توصیه‌ها و تاکیدهای جانشین و خلف صالح امام (ره) هم مبنی بر «تکریم مهاجرین» از سوی برخی مدیران اجرایی ایران، به تعارف گذشت و پیچ و خمهای قانونی و اجرایی بهانه شد.

دیدگاه رهبر معظم انقلاب درباره مردم افغانستان و مهاجران ساکن ایران، آنقدر روشن و گویاست که شاید کمتر کسی با سیره ایشان آشنا باشد و برحقانیت این ادعا صحنه نگذارد. آخرین نمونه نقل قولی از حجت‌الاسلام والمسلمین ابراهیمی «نماینده ویژه رهبری در امور افغانستان» است: «مقام معظم رهبری دستور به تکریم مهاجرین افغانستانی داده‌اند؛ یعنی آقا نه تنها می‌گویند مهاجرین افغانستانی را رعایت کنید بلکه خواستار تکریم آن‌ها هستند... کمیته‌ای در دفتر مقام معظم رهبری به وجود آمده است برای حل مشکلات مهاجرین... مقام معظم رهبری ایرانی‌ها را آن‌قدر تکریم و احترام نمی‌کردند که دانشمندان افغانستان را احترام می‌گذاشتند.»

ارتباط ویژه و خاص رهبری با نخبگان، شاعران و نویسندگان مهاجر که متعلق به هیچ حزب و گروه سیاسی یا نظامی افغانستانی نیستند، شناخت و روشن‌بینی ایشان را در ارتباط با مهاجرین نمایان می‌کند. و به جد ثابت می‌کند که تحقیر و آزار مهاجر نه تنها یک عمل غیر انقلابی که عملاً

اسلام مرز ندارد. امام خمینی (ره) چه کسانی این جمله امام را به کرسی نشاندند؟ سی واندی قبل پیرعاشقی فرزانه، با گفتن این جمله عطش میلیون‌ها آزاده را در سرتاسر جهان اسلام فرونشاند و افق‌های متعالی تری را به آنان نمایاند. اخوت اسلامی، برادری و برابری فاقد مرز مسلمانان، همان رسالتی بود که ۱۴ قرن قبل پیامبر اسلام پرچم الهی آن را برافراشته بود و اینک که مسلمانان ترجمه همان رسالت را از زبان یکی از نوادگان او می‌شنیدند تو گویی تجلی تمام آمال و آرمان‌های انباشته شده را در سخنان این پیر و مراد خود می‌یافتند. در این میان مردم افغانستان (که با حاکمیت رژیم الحادی و کمونیستی روبرو شده بودند) و به خصوص شیعیان رویکرد عاشقانه تری نسبت به این احیاءکننده گفتمان قدسی و آفریننده «انفجار نور» نشان دادند. رویکردی که تا هم‌کنون جان شیرین را بر سر آن می‌نهند و مظلومانه بهای عاشقی می‌پردازند.

با تجاوز ارتش سرخ شوروی به افغانستان، مردم همچنان که در مقابل دشمن ایستادند و تحسین بزرگ اندیشمندی، چون شهید بهشتی را از آن خود کردند، برخی دیگر جهاد را در مهاجرت به میعادگاه خود جستجو کردند و پاسخی پیامبر گونه از مراد خود گرفتند:

«آواره‌هایی که از افغانستان الان در ایران هستند و مشکلات زیادی دارند... البته ملت خیلی کمک می‌کند در همه این امور، لکن اینطور نیست که کمک ملت کافی باشد... دولت است که متکفل این امور است و مسئول این امور است... و همینطور مهمان‌هایی که داریم، خوب افغانستانی هستند، مسلمان هستند یا فرض کنید که عراقی هستند یا بیچاره‌ها را از خانه‌هایشان دور کردند، مالشان را بردند، خودشان را فرستادند این‌جا، خوب باید چه کرد با این‌ها؟ نباید این‌ها را پذیرایی کرد؟ ما مسلمانیم، آن‌ها هم مسلمانند، ما باید از آن‌ها پذیرایی کنیم، خدمت کنیم به آن‌ها و این دولت است که دارد این کارها را می‌کند...» امام‌خمینی (ره)



مادر شهید سجادی

کاش «ما» آن جام زهر را هزار هزار می نوشیدیم اما امام اذیت نمی شد

افغانستانی مقیم مشهد ماند. هر چند او بر سر پیکر پدر گریه می کرد اما مادرش از خانواده خواسته بود که وقتی پسرش به ایران می آید کسی در برابر نامحرمان گریه و مویه نکند. مادر، سید اسدالله را «شهید اسلام» می خواند. راوی خطاهای ابتدایی این مقدمه می گفت برخی می گویند عموم مردانی که شجاع و با شهامت قلمداد می شوند، مادرانی شجاع و با ایمان داشتند و این شجاعت را از تربیت آنان برگرفتند. مادر شهید سید اسدالله سجادی یکی از زنان مهاجر افغانستانی است که به همراه همسرش در نجف اشرف همراه امام خمینی (ره) بودند و قبل از انقلاب به ایران می آید و در مشهد ساکن می شود. صحبت از این شهدا و خاطرات مادری که یک مهاجر افغانستانی ساکن ایران است از انقلاب و روزهای تاریخی ایران و مسائل مهاجران را با مادر این شهید افغانستانی مدافع حرم که نوه اش هم در سوریه است به گفت و گو نشستیم.

جرات دارید بیاپید نفر به نفر بجنگیم». با ایمان و محکم گفته بود «ما از نبر رودرو با این ها هراسی نداریم و مطمئنم که با تیر مستقیم آن ها کشته نمی شوم و این تیرها به من نمی خورد.» هر گلوله ای که شلیک می کرد فریاد «یا علی» می زد. آخرین تیر را هم که شلیک کرد ذکر «یا علی» بر زبان داشت که با آرمپچی و خمپاره سنگرش را زدند. همه بچه ها را گروه گروه کرده بود اما خودش تنهایی می جنگید.

روضه خوانی و اقامه عزای سید عبدالحمید سجادی، پدری که از بنیانگذاران حزب وحدت افغانستان بود، در عزای رحلت امام خمینی (ره) وصف زبان جمع قابل توجهی از افغانستانی ها و ایرانی ها شده است. بعد از دو دهه این سید اسد الله سجادی بود که خط پدرش را بعد از او ادامه داد. پیکرش به افغانستان بازنگشت. این درخواست مادرش بود که او را به مشهدالرضاع) ببرند. بعد از شهادت پدرش به دست تروریست ها مادرش به عنوان مهاجر

بزرگی برایمان تعریف می کرد روزی از آیت الله بهاءالدینی پرسیدند این مسئله که می گویند شهدا ره ۱۰۰ ساله را یک شبه می روند چطور تفسیر می شود و چطور مقام شهید در یک مدت کم، چنین جایگاه بالایی دارد؟ پاسخ داده بودند که این مسئله صحیح است و شهدا به واسطه ملکه «شجاعت» این مسیر را طی می کنند. آن بزرگ ادامه داد که البته شجاعت با تهور تفاوت دارد و این تفاوت در «عقلانیت» است. چیزی عقل را بلند مرتبه و کامل نمی کند مگر «ایمان».

از مجاهدین افغانستانی بود که سال های سال در جبهه های جنگ افغانستان با طالبان جنگیده بود. همزمانش می گویند بعد از اطلاع از آنچه در چند سال اخیر در سوریه می گذرد به صورت داوطلبانه سرپرستی یک تیم ۴۵ نفره از مجاهدین افغانستانی را قبول کرده و به سوریه رفته است.

بدون هیچ ترسی روی خاکریز می رفت و بر سر تکفیری ها فریاد می زد که «اگر مردید و



■ این تصویر که روی دیوار زدید، این شهید طلبه چه کسی است؟ خانواده شما از طلاب هستند؟

پدرم، پدر بزرگم و شوهرم که شهید شد و برادرهایم همگی طلبه بودند. این تصویر شهید سید عبدالحمید سجادی، شوهرم است. او یعنی پدر همین فرزندانم که اخیراً در سوریه شهید شد، در آخرین مسافرتش به شهادت رسید. روحانی جوان و انقلابی‌ای بود. سال ۱۳۶۴ بود که برای تبلیغ به پاکستان رفت و در آنجا ترور شد. او و دوستانش برای یک تبلیغ سه ماهه و حضور در جمع خانواده شهدا، مجروحین و بی‌سرپرستان رفته بود تا آماري هم از آنان بگیرد تا تعدادی را تحت پوشش قرار دهند و آمار بگیرند. مأموریت و تبلیغ سه ماهشان به شش ماه تبدیل شد و به تدریج به پنج سال کشید. چون دیدند مردم آنجایه کارو فعالیت این‌ها نیاز دارند. خودتان بهتر می‌دانید ما وقتی در جریان انقلاب می‌فهمیدیم مردم به کارمان علاقه دارند حالممان خوب می‌شد همین شد که کارشان طول کشید. پنج سال طول کشید. قبل از این بار آخر دوبار مورد هجوم قرار گرفت اما و الحمدلله جان سالم به در برد. بار سوم از داخل تعقیب شد و به او خیانت شد. مأموریت داشت درمورد اوضاع

مهاجرین در آنجا صحبت کند و آمارهایی بگیرد. به پاکستان رفته بود تا درباره مشکلات مهاجرین صحبت کند که در مسیر برگشت، تعقیب شده بود و دچار حادثه شد. او را زده بودند و البته صحنه ترور را تصادفی درست کرده بودند. خدا را برای حرف‌هایم شاهد می‌گیرم که ما دنبال این حرف‌ها نبودیم که بخواهیم اسمی از خود به جا بگذاریم. البته من همیشه نگران این بودم که اگر کشته می‌شود لااقل گوش، دماغ و بینی او بریده نشود. با شهادتش کنار آمده بودم اما مسأله‌ام این بود که چطور شهید شود. آنجا کسی هم نبود که برایمان خبر دقیق بیاورد. اینطور برایم گفته‌اند که فقط به یکی از دوستان نزدیکش اعتماد داشته است که آن روز همراه او نبوده است. سه نفر دیگر در روز حادثه همراه او بودند و زخمی شده بودند ولی بعدها خوب می‌شوند. اما گویا ایشان تنها کسی است که نهایتاً تا بیمارستان زنده می‌ماند. در آن ساعتی که به هوش بوده از اطرافیان می‌پرسد که فلانی - همان دوست نزدیکش- نرسیده است؟ می‌گویند نه! همین می‌شود که حرف‌هایی از او ناتمام می‌ماند و نمی‌تواند به کسی بگوید و شهید می‌شود. ما قبل از انقلاب به ایران آمده بودیم و از آن زمان

تا کنون در ایران زندگی می‌کنیم. به یاد دارم که وزیر خارجه آن موقع ایران آقای ولایتی بود. به دلیل اینکه ایشان از روحانیون انقلابی و اثرگذار در تحولات ایران بود با دستور مقامات ایرانی تابوتی به پاکستان فرستادند و ایشان یک بار در پاکستان تشییع شد. بعد که به تهران آمد به حرم حضرت امام فرستادند و یکبار هم در آن‌جا تشییع شد. همان روضه‌ای را که در روز رحلت حضرت امام می‌خواند برایش خواندند. حقیقتش را بخواهید ما از نزدیک با حضرت امام و تعداد زیادی از یاران ایشان دوست بودیم. در نجف در نمازهای ایشان شرکت می‌کردیم. حتی آن موقع که ایرانی‌ها نمی‌توانستند با ایشان تماس بگیرند، مهاجرین افغانستانی خیلی راحت با امام تماس می‌گرفتند. بعد از مراسم مرقد امام، یک روز در قم، پیکر ایشان تشییع شد. آن زمان این مرزبندی‌ها وجود نداشت. از طرف بنیاد شهید ایران به ما گفتند که شما می‌خواهید، کجا به خاک سپرده شود؟ برادر همسرم که بعدها او هم شهید شد به من گفت که شما چه می‌گویید؟ من گفتم چه بگویم، من خانه زندگی‌ام، مشهد است. برای زندگی مشهد هستم و نمی‌توانم اگر قم دفنش کنید من به آنجا بیایم. هماهنگی کردند و در صحن قدس حرم امام رضا(ع) و در بلوک ۶۶



◀ اسدالله نوجوانی است که پشت مادر ایستاده است و بالای پیکر شهیدش اشک می‌ریزد، حالا او هم به مقام پدر رسیده است؛ یک شهید واقعی

دفن شد. البته در کتاب آثار آستان قدس او را در صحن جمهوری نوشته‌اند. شهید سید عبدالحمید سجادی اسفندماه سال ۶۹ شهید شد.

■ شغل دقیقش چه بود؟

طلبه بود و فعالیت‌های فرهنگی داشت. البته با وزارت خارجه و بنیاد شهید ایران هم ارتباط خوبی داشت. به خانواده‌های شهدا و جانبازان سرکشی می‌کرد و خیلی این کار را دوست داشت. مسائل و مشکلات مهاجران افغانستانی را در پاکستان دنبال می‌کرد. دو سال از تشکیل حزب وحدت گذشته بود. از زمانی که احزاب افغانستانی با هم متحد شده بودند. عده‌ای در پاکستان بودند و اعتراض داشتند به اینکه، کسی به مشکلاتشان رسیدگی نمی‌کند. او برای همین کار به آنجا رفت. رفته بود تا به مسائل خانواده‌های مهاجرین رسیدگی کند. یادم هست که اولین نشست سران کشورهای اسلامی در تهران بود که ایشان هم دعوت شده بود اما به خاطر همین کار و بلاتکلیفی مهاجران گفت مرضیه! من مشکلات این‌ها را که می‌بینم سراسر وجودم را آتش فراگرفته است. این مهاجران بلاتکلیف هستند و باید ابتدا کارهای این‌ها را سر و سامان بدهم و بعد بیایم. یادم می‌آید، آن موقع رئیس مجلس آقای کروبی بود. به خاطر همین کارهای پاکستان به دیدن او رفته بود. همین شد که کارها را تا حد زیادی درست کرد و حتی بلیط برگشت را هم گرفته بود و در جیبش

ما از نزدیک با حضرت امام و تعداد زیادی از یاران ایشان دوست بودیم. در نجف در نمازهای ایشان شرکت می‌کردیم. حتی آن موقع که ایرانی‌ها نمی‌توانستند با ایشان تماس بگیرند، مهاجرین افغانستانی خیلی راحت با امام تماس می‌گرفتند

بود اما نشد که برگردد و شهید شد.

■ شما چطور ایشان را شناختید؟ برایم سوال است که چطور چنین ارتباطات تراز بالایی داشت و با مقامات اصلی ایرانی انقدر راحت

ارتباط می‌گرفت؟ او را می‌شناختند؟

۱۱ سالم بود که به پیشنهاد پدرم با ایشان ازدواج کردیم و ما را به عراق فرستادند تا درس بخوانیم. برادر بزرگمان را هم در ۹ سالگی به آنجا فرستاده بودند. ما را هم با ایشان و مادرمان به عراق فرستادند. یعنی در سن ۱۱-۱۲ سالگی به اسم متأهل ما را به عراق فرستادند. پدرم دیده بود اوضاع کشور خودمان خوب نیست ما را به خاطر امنیت بیشتر به آنجا فرستاده بود. الان هم در وصیتنامه شهید سجادی هست که وقتی پیش حضرت امام رفته بوده به ایشان گفته که من پسر فلائی هستم امام به او فرموده‌اند می‌خواهی چه کار کنی؟ و او گفته می‌خواهم درس بخوانم. بعد امام گفته‌اند که اسم این طلبه را بنویسید. ایشان از طلبه‌های روشنفکر و باسواد آن روزها بود. بسیار پراترزی و انقلابی بود. من گاهی فیلم‌های جنگ ایران و عراق را که نگاه می‌کنم به حال خودم غیظه می‌خورم که آن زمان‌ها چه زمان شیرینی بود. قبل از این جنگ در عراق ما روی یک لنگه خورجین زندگی می‌کردیم. در افغانستان به آن خورجین می‌گفتند نمی‌دانم شما به آن چه می‌گویید. همین خورجینی که پشت موتور آویزان می‌کنند را از وسط باز کرده بودیم و تبدیل به یک گلیم کوچک شده بود. شاید باور نکنید ولی در عراق روی چنین چیزی زندگی می‌کردیم اما انقدر زندگی‌مان شیرین و با حلاوت بود که ماندگار شد. آن موقع بود که ایشان مرتب به مسجد ترک‌ها می‌رفت که نزدیک حرم امام علی(ع) بود. آنجا کلاس درس جهاد با نفس امام خمینی(ره) برگزار می‌شد. خانه خود ما هم نزدیک حرم بود و هر روز نماز ظهر و شب را به جماعت حضرت امام در حرم می‌خواندیم.

شهریه ما ۳ درهم بود. مساعده بود و هنوز تکمیل نشده بود. شهید سجادی فقط مقدمات را خوانده بود و باید امتحان می‌داد. اما همان مقدار کم مساعده را هم بعد از اینکه فهمیدند ایشان با امام خمینی(ره) ارتباط دارد به دلیل جریانات سیاسی آن زمان و اختلافاتی که با امام داشتند، قطع کردند. بیوت برخی علما که به شدت ضد امام بودند این شهریه را قطع می‌کردند. مثلاً دو ماه شهریه ما بابت این محبت و دوستی به امام قطع شد. اما این روند تأثیری نداشت و به دلیل اینکه دوستان امام روز به روز بیشتر می‌شدند، دیگر نمی‌توانستند شهریه آن همه را قطع کنند. شهریه مجدداً وصل شد و خدا را شکر از سه درهم به سه دینار رسید.

■ شما خودتان امام را دیده بودید؟ چه شد که انقدر جذب امام شدید؟

بله دیدار ما با ایشان از نزدیک بود. آقای سجادی با آیت‌الله خامنه‌ای و شهید هاشمی‌نژاد و شهید مطهری هم خیلی دوست بود. با هم در مشهد طلبه بودند. هم درس بودند و دسترسی‌شان از همان اول به امام زیاد بود. امام، مهاجرین و طلبه‌های جوان را زیاد جذب می‌کردند. برایشان ملیت اهمیتی نداشت. حرف‌هایشان به آدم‌هایی مثل آقای سجادی خیلی می‌چسبید.

حضرت امام با بقیه مجتهدین فرق می‌کرد. حرف‌هایشان خیلی عالی بود. در برابر آقای خوبی و آقای کاشف‌القطاع ایشان مجتهد دیگری بود. تفکرشان واقعاً تفکری بود که همه را به وجد می‌آورد. اگر کسی حتی نیم ساعت با حضرت امام می‌نشست و به حرف‌هایشان گوش می‌داد حتماً جذب ایشان می‌شد در صورتی که بقیه مجتهدین و علما، عموماً این‌طور نبودند. آن زمان در نجف همه مجتهدین و مردم با امام تماس داشتند.

البته بعدها ما را از نجف اخراج کردند. علتش همان مخالفت و فشار دستگاه سیاسی به امام و طرفدارانشان بود. دوران حکومت حسن دی بکر بود

که به شدت ضد ایرانی‌ها بود. کلاً به عجم بدبین بود. همه ایرانی‌ها را از آن‌جا به صورت فجیعی اخراج کردند. حتی اجازه ندادند که وسایلشان را جمع کنند. برای بقیه مهاجرین، مثلاً افغانستانی‌ها دو ماه وقت دادند و گفتند باید بروید و اگر نروید باید جریمه بپردازید. رقم جریمه ۲۰۰ دینار و رقمی بالا بود به علاوه اینکه دو سال هم زندانی در نظر گرفته بودند. خب کسی توان پرداخت این جریمه را نداشت. حتماً برای همین ما همه مجبور شدیم عراق را ترک کنیم. زندگی در آنجا را خیلی دوست داشتیم اما به اجبار به افغانستان برگشتیم و البته یک سال و نیم ماندیم و بعد دوباره به ایران آمدیم. از آن زمان یادم هست که من دو دخترم، یعنی فاطمه و معصومه را داشتم و اسدالله را باردار بودم. البته او هم نزدیک بود که به دنیا بیاید. سال ۵۴ یا ۵۵ بود.

اسدالله هم در عراق به دنیا آمده بود. چند سال گذشت و ما در مبارزات ضد شاه همراه مردم مشهد بودیم. انقلاب شد و یادم هست که حال و هوای برگشت امام به ایران بود. در این منطقه که زندگی می‌کردیم، فقط یک نفر به اصطلاح شاه‌دوست بود که تلویزیون داشت. در این محل نه ایرانی و نه افغانستانی هیچ کدام تلویزیون نداشتیم. آقای سجادی رفته بود با او صحبت کرده بود و به او گفته بود، اوستا ماشاءالله می‌دانی فردا امام به ایران می‌آید؟ گفته بود بله. آقای سجادی گفته بود من از تو خواهشی دارم. آن فرد می‌دانست که آقای سجادی از انقلابی‌های داغ و دو آتیشه و از پیروان حضرت امام است با این حال گفته بود بفرمائید آقا سید، درخواست چیست؟ آقای سجادی گفته بود اگر می‌توانی فردا صبح تلویزیون را به حیاط خانه ما بیاور تا این خلق‌الله ببینند و حضرت امام را ببینند؟ او خندیده بود و موافقت کرده بود و آقای سجادی گفت ما همه فقط می‌خواهیم لحظه‌ای که هواپیمای امام می‌نشیند را ببینیم.

فردا صبح همه به منزل ما آمدند. مردان در حیاط بودند. حیاط پر از برف بود و خانم‌ها در اتاق‌ها و حال ایستاده بودند. این اسدالله که در سوریه شهید شد هم خیلی کوچک بود. اما از همان بچگی به خاطر تربیت خانوادگی و روحیات پدرش حرف‌های انقلابی را شنیده بود و آدم‌ها را می‌شناخت. همه در حیاط جمع شده بودیم و تلویزیون را نگاه می‌کردیم که به یکباره تصویر پیاده شدن امام از هواپیما به نمایش درآمد و آن صحنه‌ای که خلبان دست امام را گرفته است، را همه دیدند. اسدالله از لابه‌لای جمعیت بیرون دوید و فریاد زد «الله اکبر، امام آمد، امام آمد» همه ماهمینطور که گریه می‌کردیم، خنده مان گرفته بود. یکی از ایرانی‌هایی که همسایه ما بود، گفت: «راست می‌گویی، انگار امام، امام شما افغانی‌ها است» گفتیم: «بله که هست، ما همه هست و نیستان را برای امام می‌دهیم».

■ **گفتید در سال‌های مبارزه مردم علیه شاه هم در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردید. این انقلاب مردم ایران بود و شما افغانستانی. چطور شده بود که شما همراهی می‌کردید؟**

حال و احوال شما چطور بود؟
آن روزها ما یک خانه کوچک داشتیم. اما همین خانه کوچک جایی بود که جلسات قرآن و جلسات

همه در حیاط جمع شده بودیم و تلویزیون را نگاه می‌کردیم که به یکباره تصویر پیاده شدن امام از هواپیما به نمایش درآمد و آن صحنه‌ای که خلبان دست امام را گرفته است، را همه دیدند. اسدالله از لابه‌لای جمعیت بیرون دوید و فریاد زد «الله اکبر، امام آمد، امام آمد» همه ماهمینطور که گریه می‌کردیم، خنده مان گرفته بود.

مخفیانه به تعداد زیادی تشکیل می‌شد. زمانی بود که تازه انقلاب افغانستان شکل گرفته بود. آقای سجادی چندین نفر از دوستان خود را به آنجا می‌آورد و شب‌های جمعه جلسه می‌گذاشت. همیشه به من می‌گفت مرضیه خانم اگر کسی جز اعضای جلسه آمد بگو آقای سجادی نیست، همیشه اینجا جلسه و نشست و برخاست بود. «ای به قربان آن روزها».

یک خاطره کوچک دیگر بگویم رفته بودیم راهپیمایی درست در همان روزی که بیمارستان امام رضا(ع) را محاصره کردند. یادم هست رفته بودم در تظاهرات و چادرهای گل گلی سرمان بود. با دمپایی رفته بودم چون ما توانایی کفش خریدن هم نداشتیم. اطلاعیه‌ها را از زیر چادر در می‌آوردیم و پخش می‌کردیم. راهپیمایی می‌کردیم. با همسرم دوتایی صبح می‌رفتیم و شب برمی‌گشتیم. این یکی دو بچه را هم با خودم می‌بردم. بعد که برمی‌گشتیم، قدری اشکنه قروت -کشک- درست می‌کردم و نانی که از قبل خشک کرده بودم را رویش می‌ریختم با یک خورده نعنای داغ، می‌خوردیم.

قرار بر این بود که همه ما بعد از پخش اعلامیه‌ها و حضور در راهپیمایی به خانه ما بیایند و اینجا تا بفهمیم چه کسانی دستگیر شدند، چه کسانی سالمند و بعد غذا بخورند و درباره ادامه فعالیت‌ها صحبت کنیم. یادم هست آن روز بعد از چند ساعت هنوز هیچ‌کس نیامده بود که به یکباره آقای سجادی آمد و گفت آقای صابری نیامده است. آقای صالحی نیامده است. آقای حسینی نیامده است. همه نگران بودیم. دلواپس بودیم و تپش گرفته بودم که یکی یکی آمدند و جمع ما کامل شد و بعد آقای سجادی با لبخند گفت نگران نباشید، بادمجان هم آفت ندارد ما هیچ‌کدام به این آسانی‌ها نمی‌میریم.

باران آمد و آقای صابری که هنوز هم زنده است، گفت «خانم سجادی خدا را شکر که در خانه شما «برف‌بند» شدیم همان یک مقدار آب و نان را هم می‌خواهی شب به ما بدهی بخوریم». گفتم بله دیگر حاج آقا ما که چیز دیگری غیر از این نداریم، همه خندیدیم و با اینکه چیز خاصی نداشتیم اما واقعا حال می‌کردیم و خیلی این فضا را دوست داشتیم. هم خودم هم آقای سجادی. دوست داشتیم با هم باشیم هر چند که هیچی هم نداشتیم اما خوب بود. عاشق زندگی‌مان بودیم. صبح می‌رفتیم شب برمی‌گشتیم. انقلاب اسلامی ایران، انقلاب اسلامی ما هم بود.

■ **در همین مسیر انقلاب که جلو برویم تا به حال که شما در ایران بودید، تحولات زیادی**

از جامعه را دیدید و به نظرم تمام مسائل را فارغ از نگاه قومیتی و ملیتی، مسئله خودتان دیده‌اید. درباره جنگ تحمیلی صدام به ایران اوضاع چطور بود؟ حال و هوای شما در این سال‌ها چطور بود؟

الان خیلی‌ها را می‌شناسم که بدون هیچ ربایی به جبهه‌ها رفتند و جنگیدند و بعضی‌هایشان هم شهید شدند. در جنگ ایران و عراق ما خیلی سهم داریم. شاید خیلی‌ها نتوانند بشوند و نتوانند ببینند. خیلی از مردم مخلصانه رفتند. کاری به یک عده از مرفهین به قول حضرت امام ندارم که هم پول‌هایشان اضافه شد هم خانه‌هایشان چند تا شد. کاری به آن‌ها ندارم بدشان را هم نمی‌گویم. اما می‌گویم آن‌ها که مهاجر بودند هم، سهم بزرگی در انقلاب اسلامی دارند. به نظر من این شهید فقط برای ایران نیست. او برای عقیده خود، برای انقلاب اسلامی رفته است. اگر رفته‌اند به اسم ام القراء اسلامی رفتند. آن موقع زوری بالای سر کسی نبود، عقیده آن‌ها، آن‌ها را به جبهه برد.

اسم‌هایشان را یادم نیست. اما یک نفر را به خاطر دارم که از سادات بود. ۱۹ سال بیشتر نداشت. دو دختر کوچک داشت. به جبهه رفته بود و ۷ سال مفقود الاثر بود. یک بار آقای سجادی آمد و گفت: سید پیدا شد. گفتیم راست می‌گویی؟ گفت آره جنازه‌اش پیدا شد و امروز تشییع می‌شود. از مسجد شهدا تشییع می‌شد. رفتیم تشییع و او را به محل خودشان بردیم. من از کسانی بودم که می‌خواستم به عنوان تبرک دستم به تابوت شهید برسد. ماه رمضان بود و آتش می‌بارید. با دو تن از خواهران مجاهد رفتیم گفتیم می‌دانیم هوا گرم است اما باید برویم این سید را ببینیم. رویش را باز کردند انگار یک تکه نور به هوا بلند شد. این سید انگار فقط خوابیده بود. لباس بسیجی‌اش تنش بود. انگار نه انگار که هفت سال در کوه‌ها بوده است. این نه خراشی برداشته بود نه چیز دیگری. فقط در قلبش تیر خورده بود و از پشتش درآمد بود. دستش روی سینه‌اش بود. لباسش حتی از بین نرفته بود این‌ها اگر شهید نیستند و این‌ها اگر از اعجاز شهید نیست پس از چیست؟ (گریه می‌کند) چطور است که او این همه سال بدنش گرما و سرما خورده است اما حتی لباس او نیوسیده است. انقدر نورانی بود که زیبایی چهره‌اش باقی بود. نوری بلند شد که حس عجیب در ما ایجاد شد؛ ما با همان حس‌ها زنده‌ایم و با همان حس‌ها داریم زندگی می‌کنیم. مردم همه چیز دارند و شوهرشان و خانواده‌شان هست اما باز می‌نالند و نمی‌توانند زندگی کنند. عاجزند اما ما الحمدلله با همین چیزها زنده مانده‌ایم. این از آن خاطراتی است که یک شبانه روز با یک شهید داشتیم.

خانواده آن شهید جنگ ایران، بعد از آنکه گفتند به افغانستان بروید، از ایران رفتند. چند سال پیش پدر شهید به همراه خانواده‌اش به دین ما آمدند. به او گفتم سرم گرم بزرگ کردن ۶ بچه یتیم و دو مادر مریض خودم و شهید سجادی بود. در همه این سال‌ها یک زن تنها بودم. نمی‌دانید چه کشیدم. ولی خداوند مهربان ما را کمک کرد و تا اینجا آمدیم. از خدا متشکرم. به او اعتقاد داشتیم و فکر می‌کنم این اعتقاد ما را تا اینجا آورده است.

■ روحیه انقلابی شما بعد از این همه سال این قدر تازه مانده است و این برای من خیلی جالب است. خیلی از ایرانی‌ها و از مسئولان را می‌شناسم که رنگ عوض کردند و دیگر انقدر که شما دلبسته امام و انقلاب و شهدا هستید، تعلق خاطر و باور ندارند. شاید برای خیلی‌ها این میزان علاقمندی یک خانواده افغانستانی به انقلاب و امام و رهبری باورپذیر نباشد.

قسم می‌خورم اگر این حرف را می‌زنم به خاطر این نیست که بگویم رنج کشیدم. خدا را شاهد می‌گیرم که تمام آن رنج‌ها برای ما لذت بود. اگر به جبهه نرفته باشید نمی‌توانید به راحتی این حس و حال را درک کنید. واقعا ما از این چیزها لذت می‌بردیم. الان هم نگرانم، نگران این هستم که خدا نکند ما مدیون خون شهدا شویم. یک دوست ایرانی داشتم به نام خانم غضنفری. اسمش فرشته غضنفری بود اما بعدها که با ما دوست شد نامش را به فاطمه غضنفری تغییر داد. او در اطلاعات بود. چون پدر و مادرش به اصطلاح شاهی و طاغوتی بودند، از آن‌ها بریده بود. او به آن‌ها گفته بود اگر مرا این مدلی نمی‌خواهید عیب ندارد شما به راه خودتان بروید و بدانید من به شما احترام می‌گذارم هرچند که مسیر زندگی شما را قبول ندارم. من می‌خواهم به راه خودم بروم و شما نمی‌توانید مرا مؤاخذه کنید که چرا شاه را دوست ندارم.

اوایل در سازمان نصر که آقای سجادی موسسش بود، حضور داشت و بعد پیام مستضعفین. آن خانم در اطلاعات کار می‌کرد. به ما خیلی لطف داشت. یک بار به آقای سجادی گفتم من که سواد ندارم و دوست دارم بچه‌هایمان مانند تو انقلاب بیابند بیا و با این خانم غضنفری ازدواج کن. خندید و به من گفت: مرضیه! این چه حرفی است که می‌زنی؟ تو قدر خودت را بدان آن‌هایی که تحصیلات دارند خم اول کوچه هستند. تو ناخوانده داری عمل می‌کنی. این چه حرفی است که می‌زنی. خدا رحمتش کند. خدا، خانم غضنفری را هم حفظ کند.

آن موقع اوایل جنگ ایران و عراق بود. هیچکس هم خبر نداشت اما بچه‌های دانشگاهی مطلع بودند. من همراه خواهر آقای سجادی و این خانم غضنفری با هم بودیم. به من گفت می‌خواهی با من جایی بیایی؟ گفتم کجا؟ گفت جبهه. من روی پایش افتادم گفتم از خدایم هست که مرا با خودت ببری خیلی وضع روحیه‌ام خراب است. هنوز آقای سجادی شهید نشده بود گفت پس آماده شو برویم. بچه‌ها را هم در خانه به خدا سپردیم رفتیم. ۱۴ - ۱۵ روز در هوا و خرمشهر و ... برای دیدن آنجا رفته بودیم.

از آن سال‌ها ماجراهای بمباران‌ها و آژیر قرمز و ... را هم به یاد دارم. من و آقای سجادی روی بام می‌رفتیم. حالا که ایشان نیست بگذار بگویم، ایشان از بلندی می‌ترسید. (می‌خندد) اما من دستشان را می‌گرفتم و می‌گفتم بیا برویم دعا بخوانیم. وقتی حمله می‌شد همه جا تاریک بود. من، فاطمه، اسدالله و ایشان برای دعا روی بام می‌رفتیم.

■ همانطور که می‌دانید جنگ ایران و عراق با قطعنامه ۵۹۸ به پایان رسید. امام درباره پذیرش قطعنامه لفظ «جام زهر» را بر زبان آوردند و گفته بودند که چطور در چشم

مادران و پدرانی که فرزندانشان به جنگ رفتند و شهید شدند نگاه کنم. خب دوستان افغانستانی که شما از آن‌ها برای ما خاطره گفتید جبهه را جبهه حق و باطل دیده بودند نه صرفا جبهه ایران و عراق. پذیرش قطعنامه در آن حالت و شنیدن آن حرف‌های امام، موج عجیبی از ناراحتی در میان برخی از رزمندگان ایجاد کرد. رهبر انقلاب خودش را تا این حد در تنگنا و زیر دین شهید، رزمندگان و خانواده‌های آنان می‌بیند. حال و هوای بچه‌های افغانستانی و شما در آن سال‌ها و روزها چطور بود؟

خیلی تلخ بود. (گریه می‌کند) ما یک دوست اسیر داشتیم خبر پایان جنگ می‌توانست از جهتی خوشحال کننده باشد. اما زمانی که امام این حرف را زدند به یاد دارم که ما در یک مجلس عروسی بودیم که نمی‌دانم چه کسی آمد گفت حضرت امام اینطور گفته است خیلی ناراحت شدم خیلی گریه کردم. گفتم ای کاش ما آن جام زهر را هزار هزار می‌نوشتیدیم که امام اذیت نشوند و آن طور نمی‌گفتند. اما خیلی‌ها خوشحال شدند گفتند سرور آزاد می‌شود و به زندگی‌اش برمی‌گردد. گفتم هزاران مثل سرور شهید شدند. برگشت سرور را رها کنید که برای حضرت امام این همه گران تمام شده است.

■ به عنوان یک همسر شهید که این روزها مادر شهید هم شده‌اید، چقدر در این مسیر محکم هستید؟ فرزند و همسر شما در جبهه‌هایی شهید شدند که شاید رنگ ناسیونالیستی ندارد و برای جبهه اسلام جنگیدند. این بدون مرز دیدن را چطور باور کردید که این میزان پای آن ایستادید و برای مقاومت اسلامی و دوام آن تلاش می‌کنید؟

هزاران بار گفتم انشالله همین بچه‌هایم که هستند. همین برادران شهید و همین نوه‌ام که فرزند شهید است، همه فرزندانم را برای دوام این راه می‌دهم. مردم ما که دیگر در افغانستان جای درست و حسایی ندارند که زندگی کنند. سال‌هاست که خود من هم ارتباطی با آن‌جا ندارم. ما را به عنوان مزدور خمینی لقب می‌دهند ولی این را بدانند که ما به این مزدوری افتخار می‌کنیم. پدرم برای این مسیر رفت. شوهرم برای این راه رفت. فرزندم رفت. من انقلاب اسلامی را می‌گویم نه ایران. من به ام القرای مسلمین کار دارم نه صرفا به کشور ایران یا اینکه چه دولتی می‌آید چه دولتی می‌رود. ما برای ماندگاری انقلاب اسلامی و امام و رهبر انقلاب همه چیزمان را می‌دهیم.

■ شما که انقدر دلباخته امام بودید چطور با رحلت ایشان کنار آمدید؟

(گریه می‌کند) هر روز گریه می‌کردم. اما وقتی اشک آدم تمام می‌شود کسی که مداومت به این کار نداشته باشد، نمی‌داند چه کار کند تا دلش آرام بگیرد. من همیشه وقتی تلویزیون احوالات روزهای آخر ایشان را نشان می‌داد که امام وضعش اینطور است حتی شده یک تکه نان کوچک را نذری و صدقه می‌دادم تا حال ایشان خوب شود. آقای سجادی هم در آن وقت افغانستان بود. ای کاش بود و ما می‌توانستیم لاقلا با او حرف بزنیم. ما

خیلی رنج کشیدم. ساعت ۸ صبح بود که بچه‌ها را به مدرسه فرستادیم. یک رادیو داشتیم که خیلی هم قدیمی بود و با کش آن را بسته بودیم. به یکباره این خبر را شنیدیم. که ای کاش ما را از عرش به زمین می‌زدند اما آن حرف را نمی‌زدند. ما منکر این نیستیم که بالاخره هر کسی فوت می‌کند اما واقعا طاقتم طاق شده بود. تا ۴۰ روز من در خانه طاقت نمی‌آوردم و هرروز به حرم می‌رفتم. مادرم مریض بود. بچه‌هایم کوچک بود. شرایط سختی داشتم. ولی این داغ برآیم خیلی سنگین بود.

اگر آقای سجادی که شوهرم بود و خیلی دوستش داشتم - اگر همسری داشته باشی که تو را درک کند، هیچ دردی برای آدم اهمیت ندارد - و پسرم که شهید هزار بار شهید شود به یک لحظه رحلت حضرت امام نمی‌رسد. به آقای سجادی نامه نوشتم. نوارهایشان هنوز هست. آنجا کلی برای رحلت امام روضه خواندند و هنوز سی‌دی‌هایشان را داریم. سپاهی‌ها وقتی نوارهای ایشان را دیده بودند همه تعجب کرده بودند که او افغانستانی است و این چنین برای امام عزاداری می‌کند. امام یک چنین هوادارانی داشته است. آقای سجادی خیلی مخلص بود ما آن زمان نه دنبال نام بودیم و نه نان. فقط می‌خواستیم وظیفه انجام دهیم. روضه‌های او را که کمی نگاه کردم دلم اندکی آرام گرفت.

■ من آن فیلم را دیدم خیلی جانشنوز است. گفته بودید که آیت‌الله خامنه‌ای دوست نزدیک شهید سجادی بودند. بعد از اینکه زعامت ایشان آغاز شد و رهبر انقلاب اسلامی شدند، فضا در میان مهاجران چطور بود؟ مهاجرانی که در این تراز دلباخته امام بودند.

الحمدلله که ایشان رهبر شد. خیلی از شنیدن خبر رهبری ایشان خوشحال شدیم. فضا خیلی سنگین بود ولی باز این خبر دل ما را آرام کرد و از دردها کاسته شد. خدا را شکر کردیم. برادر همسرم که بعدها به عنوان وزیر دفاع نظامی در سانه بامیان به شهادت رسید هم در آن زمان در منزل ما بود و گفت خوب کسی جای حضرت امام آمد. می‌بینی مرضیه، زن داداش، خداوند چقدر رحمان و رحیم است. در این وقت و فرصت کم این‌ها چه کار بزرگی انجام دادند این از برکت خون شهدا است. رحمت پروردگار مهربان همیشه شامل حال ما بوده است. بعضی مواقع که حال و هوای این روزهای ایران و ناآرامی‌های چند سال قبل را می‌دیدم با خودم می‌گفتم خدایا مظلوم‌ترین در این عالم چه کسی است؟ اول می‌گفتم امام زمان (عج) که همه دوستش داریم و بعد مظلوم‌ترین فرد در دنیا به نظر رهبر معظم انقلاب اسلامی است. شما ببینید رهبری ایشان کل جهان اسلام را پوشش می‌دهد

ما را مزدور خمینی لقب می‌دهند ولی بدانند که ما به این مزدوری افتخار می‌کنیم. پدرم، شوهرم و فرزندم در این مسیر رفتند. من انقلاب اسلامی را می‌گویم نه ایران. من به ام القرای مسلمین کار دارم.



◀ پیکر اسدالله را که آوردند به او زیارت قبول گفتیم. او مایه آبروی ما نزد امیرالمؤمنین (ع) و حضرت زینب (س) شد

خانه دارید. ببخشید من متوجه نبودم که شوهر شما یک سال و نیم است که نیست. نگاه کردم دیدم بار وانتاش را پر از حبوبات کرده است. انقدر خوشحال شدم که انگار برق من را گرفته است. می‌خواستم پرواز کنم به آسمان بروم. قند و شکر و دو بسته گوشت بود خیلی خوشحال شدم و شکر کردم که خدایا تو هزار برابر رنج امروز را به من دادی. هر وقت که می‌خواهم دلم سبک شوم این خاطرات را با خودم مرور می‌کنم. البته جایی که بچه‌هایم نباشند.

■ **درمورد شهید سید اسدالله سجادی**
فرزند شهید سجادی برایمان بفرمائید. گویا ایشان از افغانستان به سوریه رفته بودند و آنجا جنگیده و در آنجا شهید شده بودند؟ روحیه‌شان چطور بود؟ البته تا حدی با توجه به روحیه شما و اینکه او به وسیله شما تربیت شده این مسیر مشخص است. اما باز هم برای ما از ایشان بگویید.

من این روحیه را از پدرم آموختم. پسر من از

جمعیت را در یک خانه کوچک به تنهایی باید مدیریت می‌کردم و تهیه غذا و مایحتاج بر عهده من بود. دخترم زینب هم هنوز به دنیا نیامده بود و ماه آخر بارداری‌ام بود. گفتم خدایا اگر امروز آن مرد گوسفند نکشته باشد من چکار کنم؟ به این‌ها چه غذایی بدهم. برف هم زیاد بود. من کفش هم نداشتم. زمین‌ها لیز بود. به آنجا رفتم تا چشمم به مغازه خورد دیدم گوسفند نکشته است. سست شدم. پشتم را به دیوار زدم و نشستم. گفتم خدایا من چه کار کنم. امروز چطور شکم این بچه‌ها را سیر کنم. خواستم بروم چیزی طلب کنم گفتم نمی‌شود من که گدا نیستم من زن یک طلبه مجاهد هستم. برگشتم. یادم نیست ظهر چی خوردیم و چی نخوردیم. اما شب شد و برف زیاد بود. ساعت ۱۰ و نیم بود. دیدم یکی در می‌زند. مادر شوهرم گفت مرضیه، این موقع شب کیه در می‌زنه؟ گفتم نمی‌دانم، بی بی ما که غیر خدا کسی را نداریم. مادر شوهرم هم حالش خیلی بد بود و نفسش مدام بند می‌آمد. خانه ما سرد سرد بود و یک چراغ داشتیم که وقتی آن را بالا می‌آوردیم دود می‌کرد و وقتی پایین می‌آوردیم خاموش می‌شد. نفت هم پول نداشتم که بخریم. شب تا صبح نمی‌خوابیدم و روی بچه‌ها را می‌پوشاندم و حواسم به آن‌ها بود. رفتم در را باز کردم. دیدم همان اوستا ماشاءالله است. همان اوستا ماشاءاللهی که ماجرای تلویزیونش را یک بار تعریف کردم. او یک وانت بار داشت. به من گفت خانم سجادی ما را ببخشید. معذرت می‌خواهم من متوجه نبودم. شما اولاد فاطمه زهرا (س) در خانه دارید و مادر مریض در

و ایشان چه دغدغه‌های بزرگ و نگرانی‌های زیادی دارند. خیلی‌ها قدر ایشان را نمی‌دانند و در حق ایشان ظلم زیاد می‌کنند. انشاءالله امام زمان خودش وجود عزیز ایشان را در برابر همه مشکلات و بلاها حفظ کند. ما فقط رنج می‌بریم از رنج ایشان و برای سلامتی ایشان دعا می‌کنیم. وقت‌هایی که آقا به مشهد می‌آیند ما به حرم می‌رویم اما مثل گذشته دیگر نمی‌توانیم ایشان را از نزدیک ببینیم.

■ **از دروان طلبگی شهید سجادی خاطره‌ای دارید؟**

از طلبگی اش خاطره عجیبی دارم. می‌خواهم زندگی طلبگی و اوج معنویت و اوج عشق را بگویم. ما هیچی نداشتم. من پایه ماه بودم. حدود ۱۳ سال داشتم. چون پول نداشتم شهید سجادی پیاده به درس می‌رفت و زودتر راه می‌افتاد که به درس برسد. نجف بودیم. هیچ چیزی برای خوردن نداشتم. گفت هیچ پولی نداریم مرضیه ناهار چه بخوریم؟ به او گفتم خدا مهربان است تو برو و نگران نباش. آن موقع زندگی‌ها خیلی سخت بود. من هم کسی را نمی‌شناختم که از او پول بگیرم. با خودم گفتم خدایا خودت کمک کن این سید اولاد زهرا (س) ظهر به خانه بیاید خسته و گرسنه است. من چه کنم؟ نیت کردم پیاده به حرم بروم. خیابان‌ها آسفالت نبود، رمل بود و برای من سخت بود، دیدم هوا گرم است و من توانش را ندارم. گفتم بگذار از امیرالمؤمنین چیزی بخواهم. دیدم در زدند. طلبه‌ای بود که سید عبدالحمید ما را خیلی دوست داشت. گفت سید عبدالحمید خانه است؟ گفتم نه، درس رفتند. تصور کردم کار دارد. هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم وقتی برای او پای ریختم. او در بشقاب ۲۰ درهم و یک دینار رو به رویم گذاشت. من شگفت زده شدم و تصور نمی‌کردم که او برای ما پول آورده باشد. شگفت زده شدم و فریاد زدم خدایا شکر. آن طلبه شوکه شد و تعجب کرد. بعد به خودم که آدم خجالت کشیدم که جلوی او اینطوری واکنش نشان دادم.

با آن پول برنج بیسمتی که در عمرم نخورده بودم و گوشت خریدم. غذا درست کردم و ناهار درست کردم. آقای سجادی آمد و دید که بوی خوشی می‌آید. گفت: مرضیه چه کردی؟ گفتم مگر نگفتم خدا مهربان است؟ انقدر خوشحال بود که در پوستش نمی‌گنجید. چون صبح برای صبحانه نان فقرا هم نداشتم که بخورد - نان تجاری هم برای آدم‌های پولدارتر بود و نان ثمن هم برای آدم‌های متمول بود - گفت چه کسی آمده بود؟ گفتم فلان طلبه آمد و ۲۰ درهم و یک دینار آورد.

یک خاطره دیگر بگویم. یک بنده خدایی بود گوسفند می‌کشت. ما چون فقیر بودیم به سراغ او می‌رفتم و قسمت‌هایی از بدن گوسفند یعنی حتی غیر از سیرابی که هر کسی شاید آن را بخورد را می‌گرفتم و می‌آوردیم با آن غذا درست می‌کردم. به او سپرده بودم که این بخش از قسمت‌های بدن گوسفند مثل روده‌هایش - ما می‌گوییم چرخ روده - را دور نیندازد و برای من نگه دارد. یک روز در خانه هیچ چیزی نداشتم. آقای سجادی هم هنوز در افغانستان بود. مادر شوهرم هم سبک گرفته بود و با ۳ دخترش در خانه ما زندگی می‌کرد. همه این‌ها اضافه بر این مشکلات بود که خانواده‌ای با ۱۱ نفر



خیلی جاها حضور داشت. دوستانش خاطره‌ای برایم تعریف کردند که در خرماکه همه شکست خورده بودند فقط سه نفر فقط مانده بودند که عقب نشینی نکرده و به جلورفته و عده زیادی از طالبان را از پا درآورده بودند. یکی از آن‌ها همین شهید سجادی بود. خودش در صحبت‌هایش بارها گفته بود از وهابیت ترسی نداریم. بدون نقاب می‌جنگید. می‌گفت چهره مرا کامل ببینید ما نه تنها از شما نمی‌ترسیم بلکه ما کسانی هستیم که در جنگ خرماکه از جنازه‌های شما پشته جور کردیم یعنی تلنبار کردیم. خیلی معتقد و بی‌نهایت ترس بود و به بحث امامت و ولایت حضرت علی(ع) بسیار معتقد و حساس بود.

در افغانستان خیلی بحث مسلمانان و وهابیت مطرح است جاهایی بود که ۱۰ نفر وهابی و طالبان یک طرف بودند و دوستانشان می‌گویند که ایشان یک نفری با آنان مناظره می‌کرده است. سواد و شهادتش آنقدری بود که در مقابل آن ۱۰ الی ۱۵ نفر می‌ایستاد و به این فکر نمی‌کرد که او را بکشند. ترس در ذاتش معنایی نداشت.

یک بار هم شنیدم که در جبهه‌های افغانستان و مبارزه با طالبان که یکی از فرماندهان عملیات بود در منطقه کاکری به او حمله می‌کنند و آن‌ها را بمباران می‌کنند. او بعد از ارزیابی منطقه می‌فهمد که فقط ۴ نفر از آن‌ها زنده مانده‌اند و شبانه از روی ستاره‌ها خودش را به مقر برمی‌گرداند. همه نگران او بودند که می‌بینند فردی از دور با چندین قبضه کلاشینکف بر سر و گردنش دارد به سمت مقر می‌آید و به دلیل خستگی در نزدیکی آن بر زمین می‌خورد و غش می‌کند.

درباره سوریه هم وقتی مطلع می‌شود که اوضاع چگونه است. از خانواده خداحافظی کرده و با من هم صحبت کرد که مادر من از همین‌جا می‌خواهم به سوریه بروم. اگر اجازه می‌دهید من بروم. گفتم اگر دوست داری بروی، برو پسر. من فکر می‌کنم جای مردانی همچون او چنین جاهایی است. تدبر در قرآن کرده بود و به من و خانواده‌اش گفته بود که من به نیابت از همه شما برای زیارت

هم در مدرسه. خب خانواده ما سیاسی بود. وقتی در خانه درباره مسائل سیاسی صحبت می‌کردیم او هم نسبت به بنی‌صدر شناخت پیدا کرده بود و یک بار در مدرسه رفته بود و شعار داده بود که «مرگ بر بنی‌صدر، او خیانت کار است.» در مدرسه معلم‌ها گفته بودند که چه کسی این شعار را داده است؟ بقیه بچه‌ها گفته بودند کار این بچه افغانستانی است. معلم‌ها گفته بودند چه کسی این بچه را تربیت کرده است؟ به افغانستانی چه ربطی دارد که این شعار را می‌دهد؟ معلمش حسابی او را کتک زده بود. تا دم در خانه او را زده بودند. آن زمان هشت سالش بود. بعضی مواقع که با پدرش صحبت می‌کردیم به ما می‌گفت که ما «پارتیزان انقلابی» هستیم.

هر وقت مهمانی یا دوستی به خانه ما می‌آمد پدرش می‌گفت مرضیه آماده باش «پارتیزان‌های انقلابی» آمدند. من این عبارت را خیلی دوست داشتم. آن روز هم در مدرسه، سید اسدالله به معلمش گفته بود که ما پارتیزان‌های انقلابی هستیم. سر همین هم حسابی کتک خورده بود.

یکی از دیگر از خصایص او همین جسارت و بلاغت سخنش بود. شیوه سخن گفتنش جوری بود که هر بحث کوچکی را جوری بیان می‌کرد که همه جذب می‌شدند یعنی چیزی را که می‌دانست به بهترین شکل بیان می‌کرد. مبارزات شهید سجادی صرفاً در سوریه نبود. ایشان در سال‌های پیش در جنگ خرماکه در داخل افغانستان و ضد وهابیت و طالبان بود در گردان شیخ علی حضور داشت. به تنهایی

خیلی‌هایی که علیه سوریه می‌جنگند فشار را نمی‌شناسند و می‌گویند به او کاری نداریم آمده‌ایم چهار تا شیعه بکشیم و به اصطلاح خودشان به بهشت بروند. هدفشان سرنگونی شیعه است

پدرش آموخت. هر چند ۱۴ ساله بود که پدرش شهید شد. اما درباره او خیلی جستجو و تحقیق کرد. بسیار ولایت مدار بود یکی از خصیصه‌هایی که در وجود او درونی و ذاتی شده بود بحث ولایت امیرالمومنین(ع) بود. نزدیک به ۱۰ سال بود که ایشان در افغانستان و برخی کشورها تلاش‌های انقلابی و مبارزاتی داشت و بیشتر به این مسائل می‌پرداخت. هم سنگرانش می‌گفتند دعا خیلی می‌خواند و اعتقاد بسیار محکمی داشت. می‌گفتند روی سنگر می‌ایستاد و خطاب به تکفیری‌ها می‌گفت اگر مردید و خود را آدم جنگی می‌دانید جلو بیایید تا یک نفر یک نفر با شما مبارزه کنم. بعد ما به او می‌گفتمم بیا پایین تیر آن‌ها به تو می‌خورد و تک تیرانداز تو را می‌زند. اما او می‌گفت که نگران نباشید تیر این‌ها به من نمی‌خورد ما محب آل علی(ع) هستیم تیر آن‌ها به ما اثر نمی‌کند. آخر هم با تیر مستقیم شهید نشد بلکه با خمپاره و آرپی جی او را زدند و ترکش به پشت سرش خورده بود.

هم سنگرانش می‌گفتند ما فقط یک نعره بلند «یا علی» از او شنیدیم و بعد صدایی از او نیامد و وقتی آمدیم دیدیم شهید شده است. نعره «یا علی» فریاد آخر او بوده است. این برای ما و خانواده افتخار است. گویا در حلب در یک سنگر تنهایی ایستاده بوده و خط را نگه داشته بوده است. بچه‌های تیمش را چند نفر چند نفر تقسیم می‌کرده اما خودش تنهایی جلو می‌رفته و می‌جنگیده است. همیشه گفته‌ایم شهادت عزیزان برای خانواده نه تنها ننگ نیست بلکه افتخاری است که در طول تاریخ آن را ثابت کرده‌ایم. آخرین شهید ما یعنی شهید سید اسدالله سجادی نگذاشت آن خط افتخار منقطع شود و امیدواریم نسل‌های بعدی هم این راه را ادامه دهد. از خدا خواستیم این شهید که پنجمین شهید خانواده ما بود، برادرانش هم مانند او باشند و راه او را بروند. همه فرزندان ما حاضرند جان‌شان را فدای ائمه و حضرت زینب(س) و ولایت کنند.

او فعال و ترس بود. وقتی کوچک بود هم دوبار به شدت کتک خورده بود. یکبار آن زمانی که در ایران بود به دلیل اعتراض به بنی‌صدر و یک بار

هم می‌روم. با گروهی از رزمندگان افغانستانی به صورت خودجوش به آنجا می‌رود. البته پسرش قبل از او رفته بود و برگشته بود. به دلیل سابقه رزمی و توانایی‌هایی که داشته به عنوان فرمانده عملیات انتخاب شده و رهبری یک تیم ۴۵ نفره را بر عهده می‌گیرد. به حمد خداوند گویا این روزها اوضاع سوریه بهتر شده است.

■ گویا این خط مقاومت در خانواده شما حتی بعد از شهادت شهید سید اسدالله سجادی هم ادامه دارد. شنیدم که فرزند ایشان، سید امیرحسین هم با اینکه سن کمی دارد مانند پدرش به سوریه رفته است.

وقتی که پدر بزرگش چنین راهی را انتخاب کرده بود و پدرش هم مرد مقاومت و جنگ بوده است او هم این راه را می‌رود دیگر. تا آنجایی که می‌دانم خودش خیلی اصرار داشته که به سوریه برود. قبل از سفر پدرش را به مدت ۲ روز می‌بیند و بعد از دو ماه برمی‌گردد که یک ماه پیش پدرش هست و بعد پدرش به سوریه می‌رود و شهید می‌شود.

خاطره‌ای برایمان تعریف کرده که گویا یک شب در مقر نشسته بودند که صدایی از شلیک و ... نمی‌آمده است. گویا عده دیگری از بچه‌های گردان فاطمیون را برای هجوم به جلو برده بودند و تنها پنج الی شش نفری در مقر مانده بودند. به آن‌ها بیسیم زده می‌شود که همه مسلح و آماده باشند. مطلع می‌شوند که ۴۰۰ نفر از تکفیری‌ها می‌خواهند از پشت سر به آن‌ها حمله کنند و وقتی می‌فهمند که این بچه‌ها به نقشه آن‌ها پی برده‌اند در قالب گروه‌های ۶ الی ۷ نفره تقسیم می‌شوند تا این‌ها را محاصره و جنگ را برایشان سخت کنند. بعد از چند ساعت مبارزه مستقیم و رو در رو در قالب ۵ خندق به آن‌ها نزدیک می‌شوند و آن‌ها را شکست می‌دهند.

■ پیکر شهید را به افغانستان نبردند و گویا به ایران آوردند و در حرم مطهر حضرت رضا(ع) تشییع شد. این خواست شما بود؟ یا به این دلیل که مادرش ساکن مشهد بود دوستانش به اینجا آوردند؟

بله. خودمان خواستیم. خانواده همگی اینجا بودند. وقتی خبر شهادتش را خواستند به من بدهند از این منظر که دوستان امیرحسین هستند ورود کردند. اما فهمیدم و خودم گفتم همه دوستان مجاهدش را بگویند بیایند. گفتم به سید امیرحسین هم بگویند بیاید تا پدرش را ببیند. به دخترانم و خانواده‌اش گفتم دوست ندارم در برابر نامحرم کسی از شما گریه کند و صدای ناله شما را بشنوند. پیکر اسدالله را که آوردند به او زیارت قبول گفتم و تبریک گفتم مجاهدت و شهادتش را. او افتخار ما در برابر اهل بیت(ع) شد. مایه آبروی ما در برابر حضرت امیرالمؤمنین(ع) و حضرت زینب(س) شد. انشاءالله به حق فاطمه زهرا(س) و به آبروی این شهدا خداوند اعمال ما را نیز بپذیرد که روز قیامت شرمند نباشیم.

گفته بود شما نمی‌دانید در سوریه با شیعه چه می‌کنند. اصلاً نمی‌شود بی‌تفاوت بود وقتی بچه شیعه را سر می‌برند و به دختران و زنان شیعه تجاوز می‌کنند به جرم اینکه محبت علی(ع) در دل اوست و دلیل دیگری ندارد، چطور می‌توان ساکت

بود؟ خیلی‌هایی که علیه سوریه می‌جنگند بشار را نمی‌شناسند و می‌گویند به او کاری نداریم آمده‌ایم چهار تا شیعه بکشیم و به اصطلاح خودشان به بهشت بروند. هدفشان سرنگونی شیعه است نه اینکه برای دولت بشار آمده باشند. فقط آمده‌اند شیعه بکشند این چیزی است که ما فهمیده‌ایم.

■ در این چند سالی که در ایران بودید، اوضاع چطور بود؟ مشکلی یا مسئله خاصی برایتان پیش نیامد؟ اینکه شما تا این حد دل‌باخته انقلاب هستید در مقابل آنچه که برای برخی مهاجرین اتفاق افتاد در سال‌های قبل قدری قابل تأمل است.

بگذارید این‌طور بگویم. همان ماجرای حسن دی بکر را که در عراق برای ایرانی‌ها اتفاق افتاد در اواخر دولت آقای هاشمی و اوایل دولت آقای خاتمی برای مهاجرین افغانستانی داخل ایران تکرار کردند. مردم را خیلی بد بیرون می‌انداختند. می‌توانستند به گونه دیگری بگویند که برویم. ما آنجا مهاجر شده بودیم ولی دیگر این را در نظر نمی‌گرفتند که مهاجرین خوشحال‌اند از اینکه این‌جا هستند. ما در افغانستان نه زمین داشتیم نه کسب و کاری، نه خانواده‌ای. ما به معنای واقعی کلمه مهاجر بودیم. خیلی‌ها برای اینکه جانشان را نجات دهند، به ایران آمده بودند. خیلی‌ها تحصیلات عالی داشتند با انگیزه درس خواندن و رونق گرفتن زندگی‌شان آمدند. ما چقدر دکتر داریم.

البته این را هم به جد بگویم که ما در اینجا تشکر می‌کنیم از نظام مقدس جمهوری اسلامی. من این گله‌ها را می‌گویم ولی می‌دانم وقتی در خانه‌ای هستیم بالاخره این خانه نقاط ضعف و سستی‌هایی هم دارد که البته نباید پای همه آن گذاشت. بالاخره افرادی هستند که به دلایل شخصی، سلیقه خود را اعمال می‌کنند اما این باعث نمی‌شود که به علاقه ما به انقلاب اسلامی، امام خمینی و آیت‌الله خامنه‌ای لطمه‌ای وارد شود. بالاخره ایران ام‌القراء مسلمین است و من به آن علاقه زیادی دارم اگر کلیت ایران نباشد، عراق، لبنان، سوریه، فلسطین، افغانستانی نیست. هیچ جای دیگری پایدار نیست. اگر ما جان گرفتیم، انقلاب ما جان گرفت و مردم ما ایستادگی می‌کنند سرب‌گرفته و سرمشق گرفته از نظام اسلامی ایران است.

من نمی‌دانم این ماجرای کارت چه چیزی بود و از کجا آمد. اول انقلاب باور ما این بود که اسلام مرز ندارد و برای همین آمدیم اینجا کار آزاد کردیم و خرج خود را درآوردیم و در انقلاب حضور داشتیم و به جنگ رفتیم. در صف نفت با مردم می‌ایستادیم و به جای هم نوبت می‌گرفتیم. زندگی خوب و خوشی کنار هم داشتیم. به ما هم کوپن داده می‌شد. امکانات دولتی به کنار؛ ندادند که ندادند. من مانده‌ام که این برخوردها از کجا آمد؟ این پا آنچه ما از امام و رهبر معظم انقلاب می‌دانیم کاملاً متفاوت است. من می‌دانم که این شیوه را آن‌ها هم قبول ندارند.

یادم هست سال ۱۳۸۷ بود. یک بار برای زیارت و شرکت در مراسم یک شهید به قم رفته بودم و مدرکم دستم نبود که من را گرفتند و به اردوگاه بردند. بعد از ۱۴ الی ۱۵ روز دیدم یک آقای آمد که فکر کردم سپاهی است. او در میان ما و

من نمی‌دانم این ماجرای کارت چه چیزی بود و از کجا آمد. اول انقلاب باور ما این بود که اسلام مرز ندارد. در انقلاب حضور داشتیم و به جنگ رفتیم. در صف نفت با مردم می‌ایستادیم و به جای هم نوبت می‌گرفتیم.

در اردوگاه راه می‌رفت و نگاه می‌کرد. جلو رفتم سلام کردم گفتم شما اینجا چکار می‌کنید؟ شما سپاهی هستید؟ تبسم کرد و گفت بله. گفت من از شما چند سوال می‌کنم اما به کسی نگویند گفتم بفرمایید. گفتم حتماً اطلاعاتی هم هستید دیگر؟ خندید و گفت آمده ببیند وضع مهاجرین چطور است. گفت شما از مشهد هستید؟ گفتم بله. اینجا به مراسم شهیدی آمده بودم اما برای برگشت مرا گرفتند. شاید در بنیاد مرا دیده بود. گفت شما از خانواده شهید سجادی هستید؟ گفتم بله همسرش هستم. گفتم مرا از کجا می‌شناسید؟ گفت من از دوستان شهید سید عبدالحمید هستم.

خیلی ناراحت شد و درباره مسائل رفاهی مهاجرین درون اردوگاه سوال می‌پرسید. من در ۲۵ روزی که آنجا بودم در میان خودمان خیابان‌های آنجا را به نام امام خمینی(ره) نامگذاری کردم. اسم اردوگاه، «موقت» است اما واقعاً رسیدگی نمی‌کردند. من هم جا سرکشی کرده بودم و آمار همه را داشتم. با کمک آن فرد رفتم با مدیر اردوگاه صحبت کردم و گفتم مردم از شما توقع دارند. شما اینجا به عنوان سرپرست این خانواده‌ها هستید چرا به این‌ها درست و حسابی و آنطوری که باید رسیدگی نمی‌کنید. گفتم تو که انقدر پول می‌گیری، چرا کارت را درست انجام نمی‌دهی؟ عصر آن روز ماشین آمد برنج و روغن و ظرف آوردند، پتوهای جدید دادند. تعدادی از خیمه‌ها را عوض کردند. تاید، ریکا، ماکارونی و... به همه دادند.

دولت باید نظارت داشته باشد. ما از این فضا خیلی بیشتر رنج بردیم. چرا که ما دلبستگی به این نظام داریم. زنان و کودکانی در اردوگاه بودند که خب در ایران به دنیا آمده‌اند و هیچ قوم و خویشی را در افغانستان نمی‌شناسند. بنظرم باید کاری بکنند. عصر همان روز مسئول اردوگاه برای سرکشی آمد و به اوضاع رسیدگی کرد و به امور رسیدگی کرد. گفت باور کنید کسی انقدر ریز از مشکلات این خانواده‌ها برآیمان نگفته بود. همین که شما گفتید مسئله را پیگیری می‌کنیم. البته بعضی مواقع بود که یک فردی که صرفاً برای طی دوران سربازی به آنجا آمده بود تحت تأثیر همان تفکرات غلط با مردم مهاجر بد رفتار می‌کرد اما اگر مدیر رده بالای او که مقام رسمی بود از این موضوع مطلع می‌شد با او برخورد می‌کرد. اما باز هم می‌گویم وضعیت اردوگاه‌ها و بعضاً برخوردها نیاز به نظارت جدی و دوباره دارد. آن آقا گفت وقتی شنیدم آقای سجادی شهید شده از نظر روحی لطمه بسیاری دیدم. الان دست روزگار چه شده است که شما اینجائید و ما از شما بی‌خبر؟ گفتم من هم از همین مردم هستم. غیر از این است؟ ♦



برای حاتم می‌کيا و برای جوان شهید افغانستاني که حسرتش را خورد

کیوان صانمی

خواهرش می‌گوید: برمی‌گردد یک سال گذشته است، اما هنوز هم خیال می‌کنم که برمی‌گردد. ما عادت داریم، رسم‌مان است، هر کسی را دفن می‌کنیم، لحظه آخر صورتش را می‌بینیم... برای آخرین بار با او خداحافظی می‌کنیم... اما هنوز صورت آقارضا را ندیده‌ایم.

■ ■ ■

سال ۱۳۷۶؛ چیزی در حدود ۲۰ سال پیش. «حاج کاظم» نشست روبروی جماعتی که آنها را با اصرار «شاهدانش» می‌نامید. قصد کرد برایشان قصه بگوید و گفت:

«می‌دونم بد موقعی برا قصه شنیدنه؛ ولی من، می‌خوام براتون یه قصه بگم. وقت زیادی ازتون نمی‌گیرم.

یکی بود، یکی نبود... یه شهری بود، خوش قد و بالا. آدمایی داشت، محکم و قرص. ایام‌ایام جشن بود؛ جشن غیرت. همه تو اوج شادی بودن که یهو یه غول حمله کرد به این جشن. اون غول، غول گشنه ای بود که می‌خواست کلی از این شهر و ببلعه. همه نگران شدن، حرف افتاد با این غول چی کار کنیم؟ ما خمار جشنیم؛ بهتره سخت نگیریم...

اما پیر مراد جمع گفت: باید تازه نفسا برن به جنگ غول. قرعه به نام جوونا افتاد؛ جوونایی که دوره ی کرکیشون بود، رفتن به جنگ غول... غول، غول عجیبی بود... یه پاشو می‌زدی، دو تا پا اضافه می‌کرد. دستاشو قطع می‌کردی، چند تا سر اضافه می‌شد. خلاصه چه درد سر... بالاخره دست و پای آقا غوله رو قطع کردن و خسته و زخمی برگشتن به شهرشون، که دیدن پیرشون سفر کرده... یکی از پیر جوونای زخم چشیده جاشو گرفت.

اما یه اتفاق افتاده بود؛ بعضیا این جوونا رو طوری نگاشون می‌کردن که انگار، غریبه می‌بینن... شایدم حق داشتن... آخه این جوونا مدت ها دور از این شهر، با غوله جنگیده بودن. جنگیدن با غول آدابی داشت، که اونا بهش خو کرده بودن. دست و پنجه نرم کردن با غول، زلالشون کرده بود. شده بودن عینهو اصحاب کهف؛ دیگه پولشون قیمت نداشت... اونایی که تونستن خزیدن تو غار دلشونو اونایی هم که نتونستن، مجبور به معامله شدن... من شما رو نمیشناسم؛ اما اگه مثل ما فارسی حرف می‌زنید، پس معنی غیرتو می‌فهمید؛ این غیرت داره خشک





می شه شاهرگ این غیرت کمک کنید نذاریم این اتفاق بیفته! من برای صبرتون به «یا علی» می خوام، همین.»

■ ■ ■

می گوید: از کوچکی آقارضا را می شناختم. ۸ سال، ۹ سال شاگرد من بود، قالب بندی کار می کردیم. صاحب کارش بودم. جنگ ۳۳ روزه لبنان که شروع شد بچه بود. هیچ وقت یادم نمی رود، یک روز آمد و گفت می خواهم بروم لبنان بجنگم. همه می خندیدند به او. بزرگ شد و رفت سوریه. آن روز قرار بود مجتبی بیاید سمت ما. مجتبی رفیق چندین و چند ساله اش بود. قرار بود بیاید به محلی که ما بودیم. آمد اما ما را پیدا نکرد، رد شد و رفت. رفت تو دل دشمن و او را زدند. آقارضا طاقت نیاورد. ناسلامتی رفیقش بود. زد به دل دشمن. گریه می کند و می گوید اکثر بچه های «فاطمیون» از ناحیه بازو و پهلوی تیر و ترکش خورده اند و مجروح و شهید شده اند. می گوید این یک نشانه است برای ما... افتخار می کنیم.

■ ■ ■

فروردین ۱۳۹۴، مراسم بزرگداشتی برای ابراهیم حاتمی کیا برگزار شده بود. سخنرانی های حاتمی کیا معمولاً پر از شور هستند. اینجا هم همین گونه آغاز کرد. شروع کرد و ادامه داد، اما در میانه سخنرانی اش حاتمی کیا، متوقف شد، بغض فروخته اش فروریخت و به هق هق افتاد.

گفت: «چند وقتی است که تصویر یکی از بچه های افغانستانی که به دست داعشی ها سرش بریده شده بود از جلوی چشم من نمی رود. من خجالت می کشم که در سوریه نبودم و این نوجوان... و درست در همین لحظه و همین نقطه است که عقب افتاده ام. من خجالت می کشم که در سوریه نبودم. احساس می کنم عقب افتادم. یک زمانی خودم را پیشرو می دانستم ولی جبهه وسعت گرفت و می بینم که خیلی عقب هستم و خجالت می کشم وقتی بچه های افغانستانی یا بچه هایی که بی سر و صدا در منطقه می جنگند کشته می شوند.»

حاتمی کیا از شهید رضا اسماعیلی حرف می زد، جوان افغانستانی که در سوریه به دست «داعش» اسیر شده بود، شکنجه شده بود و سر از بدنش جدا شده بود. مهاجرین افغانستانی، از زمان تهدید حرم حضرت زینب (س) در سوریه، در قالب تیپی به نام فاطمیون به دفاع از حرم عقیله بنی هاشم شتافته بودند.

■ ■ ■

این ها تصویری از آقارضا در سوریه است. رضا اسماعیلی، جوان شهید شده افغانستانی که حاتمی کیا می گفت وقتی او را به یاد می آورد شرمند می شود...

حاتمی کیا، حاج کاظم عصر ماست. حاج کاظمی که روبروی ما نشست و دوباره برایمان قصه گفت. بیست سال پیش حاج کاظم قصه عباس را گرفت و امسال قصه رضا را... عباس ها و رضاها... ایرانی و افغانستانی ندارد که برادر «رضا» هم در جنگ ایران و عراق شهید بود.

■ ■ ■

- مدال می خواهیم

خدا به شما مدال داده است آقای حاتمی کیا... ♦

روح الله بختیاری، جانیاز افغانستانی

من یک مهاجر، فرزند یک مهاجر تبرک شدم و برگشتم



داشتم.» داستان روح الله امروز رنگ دیگری پیدا کرده است. ماجرا از همان روزهای ابتدایی که خط مقاومت در سوریه جان گرفت، شروع شده است. حاج آقای بختیاری - پدر روح الله - چند باری از طریق همسنگران قدیمش که به سوریه مهاجرت کردند، به خاک این کشور رفته و از روزهای مقاومت می گوید. روح الله بعد از شنیدن

است. روح الله متولد ۱۳۷۵ است و در روزهای مقاومت افغانستان در ایران به دنیا آمده است و از همان کودکی مانند بسیاری از فرزندان مهاجران افغانستانی به شغل بنایی رو آورده. روح الله علی رغم سن پابینش به عنوان یک استاد سنگبری حرفه ای شناخته می شود. می گوید «بازار کار خوبی داشتم و شکر خدا ماهی حداقل ۲ تا ۳ میلیون تومان درآمد

خانهای حوالی بلوار امام رضا (ع)، محل جدید زندگی روح الله بختیاری با پدر و مادرش است. خانه محقر و کوچک به نظر می رسد و اسباب زیادی در میان خانه نیست. جز یک تخت که میله ای در میانه آن آویزان شده است تا روح الله با آن ورزش کند. پدر روح الله از رزمندگان جهاد افغانستان است که چند سالی است برای زندگی اهل و عیالش را به ایران آورده



روح‌الله بگویم نسبت به هتک حرمت به نوامیس اسلام و شیعه بی‌تفاوت باشد؟ روح‌الله برای خودش مردی شده و خودش تصمیم گرفته بود که برود. رفت و الحمدلله همین شجاعتش مایه افتخار ما هم هست.»

روح‌الله جوان امروز یک جانباز قطع نخاعی دفاع از حرم عقیده بنی‌هاشم (سلام الله علیهما) است.

که نباید در این جبهه حضور پیدا کند. برای افغانستانی‌ها دفاع از اسلام مرز ندارد. سرزمین خودمان قربانی زیاده‌خواهی و بدخواهی اغیار و قومیت‌ها شده و رنگ آرامش ندیده، حالا که آنجا قدری آرام‌تر شده نمی‌توانیم این ناامنی را برای مسلمانان دیگر ببینیم. ما مرد جهادیم و فرزندانمان هم این‌طور تربیت شدند. نامش را به خاطر امام(ره)، روح‌الله گذاشتم. چطور به

خبر هتک حرمت به مزار حجر بن عدی از صحابه پیامبر و احتمال حمله نیروهای تکفیری به حرم حضرت زینب(س) از پدر می‌خواهد که او هم برای مقاومت راهی سوریه شود. پدر روح‌الله می‌گوید: «وقتی انجامی دیدم که جوانان هم سن و سال او از خاک افغانستان یا برخی هم به صورت قاچاقی از ایران و عراق به سوریه آمدند، چطور برای فرزند خودم توجیه بیاورم



۳۳ سال‌ها در عزاداری محرم «کل یوم عاشورا و کل عرض کربلا» گفتیم؛ حالا باید در این نبرد شرکت کنیم

اصرار دارد کسی کمکش نکند و با فشار روی دست‌هایش که به تازگی ترک‌ها و پینه‌های دوران کارگری و بنایی‌اش تا حدی خوب شده است، می‌نشیند و پاهایش را یکی یکی از تخت آویزان می‌کند. یک یا الله محکم می‌گوید و با لبخند گوشه لبش، بعد از حرف‌های پدر می‌گوید: «این راه را برای اهل بیت (ع) و دین‌مان انتخاب کردم. روزی هم که شروع کردم به اسم اهل بیت (ع) آغاز کردم. شهریور ۹۲ بود که با پیگیری خودم به سمت سوریه رفتم. روز عید قربان تیر به سمت راست بدنم اصابت کرد و از سمت چپ بیرون آمد. ابتدا نفهمیدم که چه شده است. بعدها فهمیدم که تک تیرانداز داعش با قناسه من را زده است. آن روزها درگیری‌ها بیشتر دور حرم بود و ما هم بیشتر در آن سمت مستقر بودیم. به طور کلی بخش قابل توجهی از دفاع از حرم حضرت زینب (سلام الله علیها) با بچه‌های افغانستانی بود.»

روح‌الله خودش هم می‌گوید: «سن‌مان کم است» اما درباره اینکه چطور به این جمع‌بندی رسیده و چه انگیزه‌ای او را علی‌رغم بسیاری از هم سن و سال‌هایش به این جمع‌بندی رسانه که به جبهه برود و در خاک کشوری دیگر بجنگد می‌گوید: «همیشه؛ وقتی ماه محرم به هیئت می‌رفتیم مدام در فضای ذهنمان برای خودمان صحنه‌سازی می‌کردیم و با خودمان فکر می‌کردیم و می‌گفتیم کاش آن زمان بودیم و به امام حسین (علیه السلام) در مبارزه با کفار کمک می‌کردیم. وقتی اخبار منطقه و جهان اسلام را دنبال می‌کردیم، دیدیم

که انگار موقعیت این دفاع فراهم شده است و فضا همان فضاست و این حرم حضرت زینب (سلام الله علیها) است که در خطر است. اگر چه در دوران امام نبودیم اما الان که هستیم. «کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا» شنیدیم و سینه زدیم. چطور فضا را درست شناسیم. باید در این نبرد شرکت کنیم. اگر واقعا خود را شیعه می‌دانیم الان زمان آن رسیده که کمک کنیم. مادر و پدرم می‌گفتند سن تو کم است و نباید بروی. ۱۰ روز با آن‌ها قهر کردم. گفتم اگر اجازه ندهید که بروم، دیگر نباید اسم اهل بیت (ع) را در این خانه بیاورید. اگر به حفظ حرمت ایشان اعتقاد دارید نباید که فقط برای آن‌ها گریه کنید. الان فضا، فضای مقاومت است باید رفت وسط میدان و دفاع کرد. ۱۰ روز طبقه بالا زندگی کردم. ته دلم ناراحت بودم اما به آن‌ها گفتم از شما جدا هستم. دیگر نگویید من روح الله دارم و شیعه‌ام. با این مدلی که نمی‌خواهید به میدان برویم دیگر در ماه محرم برای شهادت امام حسین (علیه السلام) عزاداری نکنید. بعد از ۱۰ روز راضی شدند و گفتند مشکلی نداریم. ماه شهریور بود که به سمت سوریه رفتیم. از طریق چند آشنایی که داشتیم درست همان شبی که آمریکایی‌ها اعلام کرده بودند که می‌خواهند سوریه را بزنند، به آنجا رسیدیم. بدون آموزش رفته بودم و آنجا به من آموزش دادند.»

رسانه‌های خارجی آن روزها یک خبر ساخته وال استریت ژورنال را مدام این طرف و آن طرف می‌کردند. گفته بودند که افغانستانی‌ها از حکومت ایران پول می‌گیرند و برای مبارزه با داعش به سوریه می‌روند. وقتی درباره این سخن از او سؤال شد، خیلی ناراحت شد و گفت: «خبر بی‌حرمتی‌شان به ملت افغانستان را شنیدم، امروز برای درمان در

ایران هستم و به بیمارستان‌های ایرانی می‌روم و توسط دکترهای ایرانی درمان می‌شوم اما این که پول گرفتیم و رفتیم اهانت به آرمان و اعتقاد ماست. مگر چقدر به ما می‌تواند پول بدهند که برویم و قطع نخاع شده برگردیم. من ماهی ۲ تا ۳ میلیون خیلی راحت درآمد داشتم. بیایید من این درآمد را می‌دهم ببینید کسی حاضر می‌شود برو خط مقدم با داعش بجنگد؟ می‌دانید چرا از ما شکست می‌خورند چون آن‌ها پی به اعتقاد ما نبردند. انگیزه اصلی ما از اعتقادمان و عشقمان به اهل بیت (ع) می‌آید و این فروختنی نیست. تا این را نفهمند بدانند که همچنان در جنگ با ما شکست می‌خورند.»

اشک در میان چشم‌هایش حلقه زده، بغض در انتهای گلویش پیچیده، صدایش دورگه شده و می‌گوید: «بله ما رایگان نرفتیم.» نفسش را نگه می‌دارد، سرش را پایین می‌اندازد و تکانی می‌دهد و می‌گوید: «بعضی از دوستان من که آنجا با من بودند اصلا پدر و مادر نداشتند که خبردار شوند که این‌ها شهید شدند. کسی نمی‌داند که آن‌ها چرا شهید شدند و کجا شهید شدند. این بچه‌ها شهادتشان هم مظلومانه است. اما همه ما با این کنار می‌آییم چرا چون رایگان نرفتیم. ما هم حساب و کتاب سرمان می‌شود. اما حساب و کتاب ما با خود اهل بیت (ع) است. بعضی از این بچه‌ها کسی چشم‌انتظارشان نیست که بخواهند پولی بعد از شهادتشان دریافت کنند. این را خودشان هم می‌دانند. این بچه‌ها برای اعتقادشان این زندگی پولکی را رها کردند و برای دفاع آمدند. شهید حکیمی یکی از شهدایی است که وقتی من مجروح شدم و بدنم بی‌حرکت در میانه آتش نیروهای تکفیری افتاده بود، یک تنه من

بگویند، با هر ترفندی می‌خواهند حرفشان را قالب کنند، بکنند، ما خودمان که می‌دانیم برای چه رفتیم. من به خاطر پول و مدرک برای کسی کار نمی‌کنم. از ۹ سالگی کار را شروع کردم، روی پای خودم ایستادم. این را پدرم به من آموخت. به خاطر پول جانم را به خطر نمی‌اندازم. هر کس اینطور گفته غلط کرده است. من یک مهاجر، فرزند یک مهاجر هستم. در ایران به دنیا آمدم اما هیچ شناسنامه‌ای ندارم. آزاد آزاد هستم. یک بار دیگر می‌گویم تا اگر درست نشیندند بشنوند، چه سوریه باشد، چه ایران باشد، چه افغانستان، چه حتی خود آمریکا اگر جایی احساس کنم برای دینم تهدیدی وجود دارد و خطری برای اسلام و اهل بیت (ع) است به راه می‌افتم و آنجا می‌روم. این حرف همه ماست. این را هر روز سر نماز با خودمان مرور می‌کنیم. در ظاهر بی‌سرزمین هستیم اما مسلمان آزاد به این برچسب‌ها و شناسنامه‌ها و ملیت‌ها و ادبازی‌های من در آوردی احتیاجی ندارد. آقای خودمان هستیم. خدا را شکر. آبرویی اگر قرار هست باشد، پیش خدا باشد. انسان پیش اهل بیت (ع) آبرو داشته باشد. آن دنیا ما را با این چیزها نمی‌شناسند. تحویل‌مان گرفتند، خدا خیرشان بدهد اگر هم نگرفتند بین ما و آن بنده مخلوق دیگر پیش خدا فرقی نیست مگر براساس تقوا.

❖ آن زمان نبودیم که در رکاب امام حسین (علیه السلام) بجنگیم اما امروز این سعادت نصیب بچه‌های افغانستان شده است

روح الله بیشتر از هر وصف دیگری «نادانی و جهالت» را خصیصه اصلی تکفیری‌ها می‌داند و می‌گوید: «برخی از آن‌ها تسلط بسیار زیادی روی قرآن دارند اما براساس یک سری تحلیل‌های عجیب و غریب که ابتدا باید با منافقان جنگید و بعد به جنگ با کفار رفت، ما را منافع می‌شناسند و به جنگ با مخالفان با وهابیت آمده‌اند و برایشان شیعه و سنی هم ندارد، هر کس مخالفشان باشد، منافق می‌دانند و می‌کشند. شاید باورتان نشود اما در حرم حضرت زینب (سلام الله علیها) که برای سلامتی رزمندگان خودمان دعا می‌کردم برای هدایت این‌ها هم دعا می‌کردم. می‌گفتم اگر هدایت نشدند و هدایت‌پذیر نیستند، آن‌گاه هلاک شوند. به زیارت که می‌رفتم خواسته زیادی نداشتم. از حضرت، حفظ حرم خودشان را می‌خواستم. درست است آن زمان نبودیم که از در دفاع از نوامیس آل الله به میدان برویم و در رکاب امام حسین (علیه السلام) بجنگیم اما امروز این سعادت نصیب بچه‌های افغانستان شده است.»

❖ آنجا کسی با این ملاک‌های مسخره نژادی به انسان‌ها نگاه نمی‌کند؛ زبان هم را نمی‌فهمیم ولی با روضه‌های همدیگر گریه می‌کنیم

از اولین باری که روح الله به سوریه رفته تا زمان

عجیب بود که چرا نمی‌توان تکانش دهم. حتی توان نداشتم که خودم را عقب بکشم. وقتی نگاه می‌کردم نمی‌فهمیدم که تیر به کجایم خورده است. دست می‌کشیدم به کمر و پاهایم اما هیچی نمی‌فهمیدم. بعد از دقایقی که شهید حکیمی بالای سرم آمد، دید چشمانم باز است و نفس می‌کشم. به من گفت تیر به شانه‌ات خورده است. وقتی بلندم کرده بودند فهمیده بودند که پاهایم از کار افتاده است اما به من نمی‌گفتند تا روحیه‌ام از دست نرود. الحمدلله تا همین الان روحیه‌ام از دست نرفته است. افتخار می‌کنم که در مسیر دفاع از حرم اهل بیت (ع) یک یادگاری برایم مانده است. شاید سعادت نداشتم اما اگر شهید می‌شدم، وضع بهتری داشتم. در این شرایط ماندن سخت است. برای اطرافیانم هم سختی دارد. شب‌های محرم حتی وقت‌هایی که خسته بودیم پدرم ما را به هیئت می‌برد. الان باید به خاطر این کارش، دستش را ببوسم. اجازه نداد رفیق بد داشته باشم. می‌گفت با هر کسی بیرون نرو. آن وقت پیش خودم می‌گفتم پدرم نمی‌گذارد با رفقا بیرون برویم. چیزی نمی‌گفتم که ناراحت نشود اما در درون خودم از این رفتارش و تذکراتش ناراحت می‌شدم. اما الان که فکر می‌کنم می‌بینم راست می‌گفت.»

❖ در ظاهر بی‌سرزمین هستیم اما مسلمان آزاد به این برچسب‌ها و شناسنامه‌ها و ادبازی‌های من در آوردی احتیاجی ندارد

خبر را دیده‌ام که بی‌شرمانه گفتند که نفی ۵۰۰ دلار به ما داده شده تا دیوار گوشتی برای دفاع از اسد بسازیم. اسد که باشد که ما این کار را برایش بکنیم؟ ما فقط یک هدف داشتیم و داریم و آن دفاع از اعتقادمان است. دشمن به هر نحوی می‌خواهد در هر موضوعی با راه انداختن و منتشر کردن این مطالب چرت و پرت استفاده خودش را بکند. می‌خواهد اسلام را از حیات بیاندازد. هر چه می‌خواهند

را نجات داد و بعد از مدتی و در یک عملیات دیگر شهید شد. او از بچه‌های افغانستانی به دنیا آمده در ایران بود. با هم آنجا رفیق شده بودیم. موقعی که باهم به حرم می‌رفتیم، آشنا شدیم.

و ماجرای آن روز را این‌گونه تعریف می‌کند: «روز حادثه با شهید حکیمی بودیم. به من گفت باید به آن طرف برویم. آن طرف دشمن است و باید برای شناسایی منطقه و وضعیت آن‌ها برویم تا بعد نیروهای خودی بتوانند تانک را به آن طرف ببرند. منطقه شهری بود. ۵۰ متری خاکریز زده بودند. فرمانده ما پیش روی ما بود بعد از شهید حکیمی و بعد هم من حرکت می‌کردیم. در مسیر مستقیم می‌رفتیم که تیری به دست فرمانده‌مان اصابت کرد. دستور داد «برگردیم عقب». من دیدم اوضاع مناسب نیست و تصمیم گرفتم که برای فرار از مسیر آتش به سمت جلو حرکت کنم تا داخل یک پناهگاه بشوم و بفهمم از کجا ما را می‌زنند. روی پیشانی‌ام یک سرنبد یا علی مدد هم بسته بودم. تا رنتم تیری از بالای سرم و یک تیر دیگر هم از کنارم رد شد. دولا شدم اما تا آمدم خودم را داخل پناهگاه پرتاب کنم در میانه پریدن یک تیر به سرشانه‌ام اصابت کرد و افتادم. اولین چیزی که به زبان آمد، شهادتین بود.

روز عید قربان ساعت ۱۱ بود که مجروح شدم. دلم به یک‌باره برای پدر و مادرم تنگ شد. گفتم یا ابوالفضل (ع) یعنی من می‌توانم دوباره پدر و مادرم را ببینم؟ همان طور که افتاده بودم و نمی‌توانستم تکان بخورم، نذر کردم. تقریباً نیم ساعت درگیری بود. بعدها بچه‌ها می‌گفتند، فکر می‌کردند که من شهید شده‌ام. شهید حکیمی به بچه‌ها گفته بود من شده خودم تکه تکه بشوم باید روح الله را برگردانم. آخر سر هم آمد و من را عقب کشید.» حالا دیگر سرش را بالا گرفته و اشک‌هایش روی صورتش می‌غلطد. قهرمان خانه بختیاری‌ها، خودش دل‌بسته شهید حکیمی است. لب‌هایش را روی هم می‌گذارد. نفسش را قورت می‌دهد. به سقف خیره شده و می‌گوید: «الحمدلله. به دلم افتاده که بی‌بی زینب (سلام الله علیها) هم مرا قبول کرده هم من را برای پدر و مادرم نگه داشت. انشاءالله که مهر قبولی‌مان رازده باشند.

وقتی تیر خوردم و افتادم، پای من از پناهگاه بیرون افتاده بود. بچه‌ها این صحنه را دیده بودند. می‌گفتند شهید شده چون نمی‌تواند پایش را تکان دهد. هر چه می‌خواستم علامت دهم که نه زنده‌ام، نمی‌توانستم دستانم و پاهایم را تکان دهم. خودم می‌دیدم که پایم لب پناهگاه آویزان افتاده اما برایم





مجر وحیتش ۷۵ روز طول کشیده است. طبق گفته‌های او خاک سوریه پر شده است از رزمندگان مقاومت با ملیت‌های مختلف. از بچه‌های حزب‌الله لبنان، پاکستانی‌ها و عراقی‌ها می‌گوید. افغانستانی‌ها شب‌ها در حرم مراسم سینه‌زنی و مناجات‌خوانی دارند. می‌گوید: «لبنانی‌ها و عراقی‌ها وقتی مراسم می‌گرفتند ما را دعوت می‌کردند و ما هم آن‌ها را. آن موقع که ما بودیم شب‌های چهارشنبه و پنجشنبه دعای کمیل و توسل بر گزار می‌کردند. با هم هماهنگ بودیم. حال و هوای مراسم‌های آنجا یک جور دیگری بود. آنجا کسی با این ملاک‌های مسخره نژادی به انسان‌ها نگاه نمی‌کند. همه همدیگر را احترام می‌کنند. از ته دل عاشق همدیگر هستند و حتی شاید زبان هم را نفهمیم اما با دیدن همدیگر درست وسط روضه‌ها دلهایمان می‌لرزد. رزمندگان آنجا همدیگر را به خاطر ایمان دوست دارند. دلم برای آن فضای معنوی تنگ شده است. ای کاش محرم آنجا بودم.»

عزت‌مندانه حرف می‌زند. از خاطرات نوجوانی و کودکی‌اش می‌گوید: «وقتی کار کردن را شروع کردم. ساکن رفسنجان بودیم. به خاطر کار کردن مجبور شدم درس را رها کنم. البته الان می‌فهمم که درس خواندن مهم است و الحمدلله خیلی از بچه‌های مهاجران این روزها درس می‌خوانند و به جاهای خوبی هم رسیدند. چه درس حوزه چه دانشگاه. پدرها و اعضای خانواده‌هایشان کارگری می‌کنند و پول در می‌آورند تا بچه‌هایشان درس بخوانند. من دوستانی دارم و می‌بینم که چقدر با انگیزه علی‌رغم همه مشکلات درس می‌خوانند و هیچ چیز برای فرای مملکت افغانستان بیشتر از این بچه‌ها کارساز نخواهد بود. خوشحالم برادرانم درس می‌خوانند.»

بدن ورزیده‌ای دارد. این به دلیل کار کردن با میله بالای سر تختش نیست. میله‌ای که برای به جریان افتادن خون و دوری از زخم بستر و ... پزشکان برایش ورزش با آن را تجویز کرده‌اند. قبل از مجروحیت هم بدن قدرتمندی داشته. می‌گوید: «اهل ورزش بودم، باشگاه نکواندو می‌رفتم و سه سال کنگ‌فو کار کردم. مدرسه هم می‌رفتم. در همان رفسنجان شروع به کار کردم. از مغازه‌داری و کفش‌داری شروع کردم و همراه خانواده‌ام شهرستان به شهرستان جابه‌جا شدم. حتی چوپانی هم کردم. سبزی هم فروختم. دست‌فروشی هم کردم. کنار همین فلکه آب مشهد هم دست‌فروشی کردم.

یک شب سال ۸۶ برف می‌آمد. پدرم گفت روی پای خودت بایست من شاید فردا نباشم تو پسر ارشد من هستی باید خانواده را بچرخانی. حرفش جور دیگری رویم اثر گذاشت. از پسران افغانستانی هم سن و سال خودم پرسیدم چه کار می‌کنید؟ دوست نداشتم بیکار باشم. آن‌ها گفتند بساط می‌کنیم. دست‌فروشی می‌کنیم. فلکه آب بساط می‌کردند. من هم بساطی به راه انداختم و لباس می‌فروختم. یک شب همه لباس‌هایم تا ۶ صبح فروخته شد و کم‌کم این کار را یاد گرفتم. یک سال تمام کنار فلکه آب لباس می‌فروختم. درآمد خوب بود. پدرم هم کار می‌کرد. از عهده هزینه‌هایمان برمی‌آمدیم و شکر خدا دستانم پیش هیچ‌کس دراز نبوده است. ۳ سال هم در یک مغازه در خیابان مقدم کار می‌کردم.

سال آخر صاحب مغازه که ایرانی بود کلاً مغازه را رها کرده بود و همه چیز را به من سپرده بود. به من اطمینان داشت. جنس‌ها را خودش می‌آورد و من می‌فروختم.

بعد از آن به پدرم گفتم می‌خواهم شغل دیگری را انتخاب کنم. پدرم هم گفت خیلی از کارها هست که درآمدش این روزها از خیلی از شغل‌های دیگر بالاتر است. ساخت و ساز هم شغل خوبی است اگر دوست داری آن را انتخاب کن. یک پسرعمو داشتم که از خانواده‌های مهاجرین بود و در تهران زندگی می‌کرد. گفتم چه کار می‌کنی؟ گفت سنگ‌کاری. یک سالی از مشهد به تهران رفتم و سنگ‌کاری و کاشی‌کاری را پیش چند استاد کار یاد گرفتم. بعد از مدتی حرفه‌ای شدم و به مشهد برگشتم. بعد از یک سال و نیم کار می‌گرفتیم و با یک همکار ایرانی شریکی کار می‌کردیم. من سیم کم بود مدرکی هم نداشتم. اما به لطف خدا درآمد خوبی داشتم. چه کسی در این سن برای خانواده‌اش ماهی ۲ تا ۳ میلیون تومان می‌آورد؟ همه این‌ها بود و اوضاع از نظر مالی و مادی رو به راه بود اما نظرم بر این شد که به خاطر اهل بیت (ع) کارم را رها کنم. اعتقادم براینم از هر چیز دیگری مهم‌تر بود و دشمن درست آمده بود سرفت آن.»

❖ **بچه‌های افغانستان یک منطقه بزرگ را که مدت‌ها دست تکفیری‌ها بود، در نیم ساعت بدون دادن حتی یک زخمی گرفته بودند**

روح الله با اینکه تنها ۷۵ روز در میان رزمندگان افغانستانی بوده و بخش زیادی از آن را هم در

دوره‌های آموزشی گذرانده است. خاطراتی از هم‌زمان و حال و هوای بچه‌های افغانستان در آنجا دارد. در ۲ عملیات هم شرکت کرده است. درباره آن می‌گوید: «یک ماه بود که فرماندهان ما را به عملیات نبرده بود. به فرمانده گفتیم مگر ما چه کرده‌ایم که ما را عملیات نمی‌بری؟ ما یک گروه کامل بودیم و می‌توانستیم یک نفربر را کامل جابجا کنیم. او گفت سوری‌ها نفربر دارند اگر ما نفربرشان را ببریم ناراحت می‌شوند. یک هفته پشت سر هم بچه‌های افغانستان به عملیات می‌رفتند و خسته برمی‌گشتند چون پیاده می‌رفتند. درگیری‌ها زیاد بود. ما مدام با فرمانده جر و بحث می‌کردیم که ما را به عنوان نیروی کمکی به عملیات ببرد. شب عید قربان فرا رسید. برای لباس شستن به بیرون مقرر رفته بودیم. آنجا آب کم بود و همیشه نمی‌شد لباس‌ها را بشوییم. به فرمانده گفتیم اگر شما هم نسبت به سن و سال ما موضعی دارید، بگویید تا برگردیم. اگر قرار نیست ما را عملیات بفرستید چرا بمانیم؟ ما برای دفاع و جنگیدن با دشمن این همه راه را آمدیم. خاطرات بچه‌ها را که می‌شنیدم خیلی بیشتر ناراحت می‌شدم از اینکه من را به عملیات نمی‌برند. خبر شهادتشان را هم که می‌شنیدم بیشتر از بیشتر ناراحت می‌شدم. یک بار شنیدم که بچه‌های افغانستان یک منطقه بزرگ را که مدت‌ها دست تکفیری‌ها بود، ظرف نیم ساعت بدون دادن حتی یک زخمی گرفته بودند. البته فرمانده کمی دستش مجروح شده بود. دشمن قناسه داشت و از جایی به بعد اجازه نمی‌داد ما خیلی جلو برویم. با

که از این طرف آمده و از آن طرف بیرون رفته به نخاع من صدمه وارد کرده است.»

پدر روح‌الله بیش از ۴۰ سال است که مداحی می‌کند. او که تا به اینجا شاهد شنیدن صحبت‌های پسرش بود یواش یواش وارد می‌شود و لابلای حرف‌های او مطالبی را مطرح می‌کند. او می‌گوید: «مسیری که آقا روح‌الله برای آن به میدان جنگ رفته و مقاومت کرده است برگرفته از روحیه‌ای است که در کل خانواده ما جریان دارد. اعتقاد به اهل بیت(ع) را از پدرم که روحانی است و ۸۵ سال سن دارد، آموختیم و همان مسیر را برای فرزندانمان هم پیش گرفتیم. اولین گروهی که از بچه‌های افغانستانی به صورت خودجوش و البته قاچاقی راهی سوریه شدیم حدود ۲۰ نفر از رزمندگان سابق مقاومت افغانستان و ... بودیم که اتفاقاً به نام دشمنی با وهابیت نرفتیم ما برای دفاع از حرم اهل بیت(ع) رفتیم. بعدها ابعاد مختلف و ماهیت واقعی این جریان تکفیری مشخص شد. حسب نگرانی‌ای که برای حفاظت از حرم داشتیم بر خود واجب دانستیم که کاری در این مسیر انجام دهیم. وقتی تصاویری را دیدیم که گروهی از دشمنان قلب و جگر انسان‌ها را هم درمی‌آوردند و به زن و بچه هم رحم نمی‌کنند و حرم امام و اهل بیت(ع) را محاصره کرده‌اند، تکلیف برای ما جور دیگری روشن شده بود. مسیر ما همان مسیر اهل بیت(ع) باید باشد و برای همین راهی نبرد شدیم.

❖ ما فرزندان افغانستانی امام خمینی(ره) هستیم و فقط یک راه را می‌شناسیم و آن ولایت مطلقه فقیه است

اعتقاد بچه‌های مدافع حرم این است که ما همه جا مدافع حرم هستیم چه حرم حضرت زینب(س) باشد، چه سامراء، چه کربلا، چه فلسطین و چه هر جای دیگر که لازم باشد و احساس تکلیف کنیم جغرافیا و مرز ما را محدود نمی‌کند. همین‌جا می‌گوییم اگر لازم باشد روزی به مکه و مدینه هم می‌رویم. دشمن وهابی بداند جریان مقاومت افغانستان در سر همچنان آرزوی ساخت بقع را دنبال می‌کند. ما مسلمانان در تاریخ همیشه اهل بیتی بوده‌ایم. ما کاری به هیچ کشوری نداریم. مسلمانان باید یکپارچه باشند و وحدت داشته باشند. ما فرزندان افغانستانی امام خمینی(ره) هستیم و فقط یک راه را می‌شناسیم و آن همان راه توصیه شده ولایت مطلقه فقیه است. اگر کسی اسلام را قبول دارد، قرآن را قبول دارد، این اطاعت بر او واجب است. ما امروز، چه در ایران باشیم چه در سوریه یا افغانستان فقط یک رهبر می‌شناسیم و آن آیت‌الله سید علی خامنه‌ای است.»

❖ به هیچ کشوری کاری نداریم. ما شیعه‌ها و مسلمانان کنار هم گرد آمدیم، ما جبهه اسلام هستیم و در مقابل کفر می‌ایستیم

علیرضا برادر روح‌الله، مکبر ۴ ساله مسجد محله است. پدر روح‌الله اشاره‌ای به او می‌کند و می‌گوید: «همه فرزندانم را هم به تأسی از پدرم این‌طور تربیت کرده‌ام. همین بچه ۴ ساله هم از بچگی به هیئت می‌رود و پای منبر می‌نشیند. وقتی من به روضه می‌روم، او را با خود می‌برم. از همان بچگی باید اهل بیت(ع) و هویت دینی خودش را بشناسد. این فقط در خانه ما نیست. در میان همه بچه‌های



امکان اعزام به افغانستان نبود و وقتی جویا شدند که آیا خانواده‌ای دارم یا نه، مجبور شدم و آدرس محل سکونت خانواده‌مان در ایران را دادم البته اجازه ندادند تا دو هفته به آن‌ها کسی خبر بدهد تا اوضاعم رو به راه شود و بعد خودم به آن‌ها بگویم. مادرم ناراحتی قلبی داشت و باید با ملاحظه به او خبر می‌دادم. از طریق نیروهای داوطلب افغانستانی و بچه‌هایی که خودشان آمده بودند و از طریق نیروهای سوری با گروهی از نیروهای مستشار ایرانی هماهنگ شد و من را به ایران منتقل کردند. بر خورد این دست از ایرانی‌ها درست شبیه همان برخوردی بود که با گروهی از بچه‌های آن‌ها در حرم حضرت زینب(س) داشتیم. برایشان افغانستانی یا ایرانی بودن من اهمیتی نداشت. هماهنگی‌ها را انجام دادند و بعد از یک هفته در یکی از بیمارستان‌های ایران بستری شدم. از طریق همراهان ایرانی که مأمور شدند امور من را پیگیری کنند، فرمانده ما با خانواده‌ام صحبت کرد و خبر را به آن‌ها داد. به یاد دارم، وقتی با مادرم تلفنی صحبت کردم و جویای احوال‌م شد، به او با حالت گریه گفتم: «مادر، تبرک شدم و برگشتم.» مادر فکر می‌کرد تبر به شانه‌ام خورده و من به خاطر بچگی گریه می‌کنم؛ فکر نمی‌کرد وضعیتم این‌طور شده باشد. برایم لباس و کفش نو خریده بود. وقتی به بیمارستان آمد تا مرا دید صورتم را بوسید و گفت خوش به حالت مادر که تبرک شدی. قدری اشک ریخت اما هنوز ماجرا را به طور کامل نفهمیده بود. اما بعد از آن متوجه شدند که تبر در میانه راه

خمپاره ۶۰ و قناسه کار خود را بیشتر پیش می‌برد. سلاحی که بیشتر بچه‌های ما را زمین گیر کرده بود، همین بود. خلاصه علی‌رغم سن و سال پایینم بدون هیچ رودربایستی به فرمانده گفتم یا من را برای هجوم و رفتن به عملیات بفرست یا بیشتر از این سرکار نگذار. نمی‌خواستم بی ادبی بشود اما به نوعی برایش تعیین تکلیف کرده بودم.

شب آمد کنارم نشست و گفت فردا عید است. من به عنوان عیدی، تو را به عملیات می‌برم. شهید حکیمی هم در اتاق نشسته بود. به یک‌باره یک خمپاره آمد و پشت مقرمان خورد. من ترسیدم و شهید حکیمی خندید. برای این که کم نیاورم به او گفتم درست است برای جنگ آمده‌ام اما دوست ندارم مفتکی شهید شوم. دوست دارم اول عده زیادی از این‌ها را بکشم و بعد شهید شوم. همین‌جوری خمپاره برخورد و شهید شوم خوب نیست. خلاصه سر خندیدن حکیمی و اینکه این ترسیدن را برای من دست گرفته بود، خیلی با او بحث کردم. ساعت ۱۲ شب بود و همه در جایگاه‌مان مستقر شده بودیم و نگهبانی می‌دادیم که فرمانده آمد و گفت فردا عملیات هجوم قطعی است و آماده باشید. خوشحال شدم و فردا ساعت ۱۱ مجروح شدم.

❖ گفتم: «مادر، تبرک شدم و برگشتم»

سه روز در بیمارستان بودم و بعد برم گردانند. بعضی از بچه‌ها که شهید می‌شوند یا جانباز بسته به اینکه بستگان‌شان در سوریه هستند یا عراق یا افغانستان پیکر‌شان برای تشییع و تدفین یا درمان به آن کشور منتقل می‌شود. درباره من هم چون

افغانستانی که امروز خودشان به جمع‌بندی رسیدند و برای دفاع به سوریه و عراق می‌روند، این روحیه مشترک است و در خانه همه آن‌ها اوضاع همین است. جالب است بدانید بخش قابل توجهی از بچه‌های افغانستانی مدافع حرم، افغانستانی مهاجر ساکن عراق، سوریه هستند و تعدادی هم از افغانستانی‌های مقیم ایران و کویت به آن‌ها پیوستند. ما در سوریه هم مهاجر افغانستانی داریم. در هر کشوری هست. این که ما به آنجا می‌رویم به برکت رابطه‌های قوم و خویشی است که امروز این توفیق شامل حالمان شده است. خیلی از ماها نه از طریق اخبار رسمی بلکه در ارتباطات تلفنی مان از اوضاع آنجا خبر می‌گیریم و خیلی جلوتر از رسانه‌ها دسترسی به اخبار داریم. مثلاً تیر و مرداد سال گذشته که اوضاع بسیار خطرناک شده بود، هیچ بخش خبری این مطلب را نگفت که حرم حضرت زینب(س) سه شبانه روز در محاصره کامل بوده است، اما همه ما از طریق همین اقوام خبردار شدیم و به همین دلیل جمعی از ما با هماهنگی‌های شخصی راهی آنجا شدیم. ما به هیچ کشوری کاری نداریم. ما شیعه‌ها و مسلمانان کنار هم گرد آمدیم. ما جبهه اسلام هستیم و در مقابل کفر می‌ایستیم. دین اسلام در جغرافیا محدود نمی‌شود. درست است کشور مانند خانه است و ما امروز خانه نداریم. حتی همین اهل و عیال و فرزندی که در عراق یا سوریه یا ایران یا افغانستان و هر جای دیگر هستند رها می‌کنیم و برای نبرد می‌رویم.

این‌ها اگر قصدشان مبارزه با اسد بود خب در همان حمص و درعا و لاذقیه و ... می‌ماندند. اگر بحثشان فقط مبارزه با او و سرنگونی حکومت اوست چرا دیگر جگر انسان را از سینه بیرون می‌کشند. چرا سر بچه ۳ ساله را می‌برند؟ این شقاوت آن‌ها انتها

ندارد. ما از آن‌ها اسیر هم گرفتیم ولی دیدیم که کوتاه آمده، ره‌ایش کردیم اما آن‌ها سر اسیر ما را بردند و با سر آن بازی کردند. اگر مشکلمان اسد است، چه کاری با حرم حضرت معصومین(ع) و اصحاب پیامبر(ص) دارند. وقتی در همان سوریه ۳ حوزه علمیه داریم و حکم جهاد داریم چه کسی می‌تواند در برابر ما بایستد؟»

پدر روح‌الله نگران حال اوست و از زمانی که او را به خانه‌ای در مشهد برده است دیگر خودش هم به دنبال کسب و کار در آنجا افتاده است و برای گذران زندگی خانواده پابند او شده است. می‌گوید: «درمان روح‌الله خرج دارد. از نظر علمی، پزشکان او را جواب کرده‌اند و امیدی به بهبودی‌اش نیست. اما ما هنوز هم ناامید نیستیم ما از این‌جا به بعد هم درباره روح‌الله، باز اهل بیت(ع) را انتخاب می‌کنیم. کسی که رگش خون محبت و شیعه در جریان است، کسی که اعتقاد به خدا داشته باشد، همه چیز را از خود او می‌خواهد. اینکه شما به روح‌الله گفتید رسانه‌های خارجی گفتند که بچه‌های افغانستانی پول گرفتند به ما برخورد. این بچه‌ها برای پول نمی‌روند. چه کسی برای پول جانش را به خطر می‌اندازد؟ انگیزه بالاتری دارند. اینطور نیست که کسی به زور برود. خودشان می‌روند. دشمن این را بداند چه کسی به ما پول بدهد چه ندهد، ما انشاءالله به سراغ بقیع هم می‌رویم. این را بدانند که اگر امروز خانواده من در ایران هستند هنوز با همان کارت مهاجرت قانونی هستند و این کارهای ما هیچ امتیاز خاصی به دنبال ندارد و ما این را خوب می‌دانیم.

از سال ۱۳۶۴ که در جبهه‌های افغانستان در برابر کمونیست و روس‌ها بودیم چه کسی به ما پول داد؟ آن زمانی که همراه با سازمان نصر می‌جنگیدیم، چه

کسی ما را یاری کرد؟ سال ۷۱ فرماندهی نیروهای کابل را به عهده داشتیم. در بلخ فرمانده بودم. بعد از همه آن‌ها در فرمانداری بلخ مشغول به کار شدم و چند سال آنجا بودم، بعد توسط طالبان اسیر شدم و با کمک برخی دوستان توانستم نجات پیدا کنم. از آن‌جا یک سره به پاکستان رفتم و بعد از آن هم به ایران آمدم. از مرز پاکستان به صورت قاچاقی وارد ایران شدم. در بازجویی‌های طالبان به من می‌گفتند اگر امام حسین و حضرت ابوالفضل هست چرا تو را نجات نمی‌دهند؟ دفترچه مرا نگاه می‌کردند می‌گفتند این مطالبی که نوشتی چیست؟ یعنی حتی سواد نداشتند. مرا تهدید می‌کردند و مدام کتک می‌زدند که اسلحه‌هایت را کجا گذاشتی؟ ۱۶ آذر ۱۳۷۷ بود که از دست آن‌ها نجات پیدا کردم. ما همه این روزها را هم دیده‌ایم و گذرانده‌ایم. آن موقع این حرف‌ها نبود. نه حساب پول بود نه سمت. فقط براساس اعتقاد باید می‌ایستادیم و مقاومت می‌کردیم و کسی را لو نمی‌دادیم. مردم افغانستان پای اعتقادشان ایستاده‌اند. در جریان درگیری با گروهک‌های تکفیری ما از کشور مصر هم اسیر داشتیم. یک بار ۱۲۰ اسیر گرفتیم که ۸۰ نفرشان سوری نبودند و از کشورهای اروپایی و خارجی آمده بودند. زبان برخی از آن‌ها را هیچ‌کس نمی‌دانست. اگر بحث پول گرفتن باشد، اتفاقاً بسیاری از آن‌ها در اعترافاتشان هست که از جانب کدام کشورها حمایت می‌شوند و برای آن‌ها اسلحه فرستاده شده و پول و حقوق واریز می‌شود.

۳۰ هزار خانه شیعه افغانستانی مهاجر در سوریه هست. وقتی آن‌ها که همه از اقوام ما هستند و ماجرا را توضیح می‌دهند. از نظر ما دفاع واجب است و ما هم می‌رویم. وقتی مردم ما به صورت خودجوش به آنجا رفته‌اند، کسی نمی‌تواند جلوی‌شان را بگیرد.





◀ به خاطر پول جانم را به خطر نمی‌اندازم. هرکس اینطور گفته غلط کرده است. من یک مهاجر، فرزند یک مهاجرم. در ایران به دنیا آمدم اما هیچ شناسنامه‌ای ندارم. آزاد آزادم

همه بچه‌هایم را فدایشان می‌کنم.» پدر روح‌الله می‌گوید: «روز تاسوعا سال گذشته بود که بچه‌ها زنگ زدند و گفتند که جلسه دعا برگزار کردیم و جویای احوال روح‌الله شدیم. شب تاسوعا چراغ‌های حرم را روشن کرده بودند و اوضاع امن شده بود. هنوز هم روشن مانده است با خودم فکر کردم که چطور تا ۱۰۰ متری حرم همه چیز مخروبه است اما چرا حرم آسیب جدی ندیده است. این نشان می‌دهد که خداوند خود حافظ حرم است. وقتی بار اول به آنجا رفتم با خودم می‌گفتم یعنی می‌شود من در حرم ایشان باشم. در تمام آن شب‌ها به قدری هیأت عزاداری آمده بود که عجیب غریب بود. هیچ کسی هیچ توجهی به تکفیری‌ها نداشت و برای عزاداری به حرم می‌آمدند.

❖ **همه در همه خانه‌هایمان عکس امام داشتیم. از یک‌های سنی را به چشم دیدیم که عکس امام به گردن داشتند**

از پدر روح‌الله درباره خاطرات روزهای مقاومت در افغانستان که سؤال می‌شود می‌خندد و می‌گوید وقتی امام را شناختیم، دنیای ما رنگ دیگری گرفته بود. سال‌های دهه ۵۰ بود که در یکی از روستاهای افغانستان مدرسه می‌رفتم. پدرم به مجالس انقلابی‌ها در کربلا و مشهد می‌رفت و برای ما عکس‌های امام خمینی (ره) را به افغانستان آورده بود. یادم هست عکس‌های ایشان را به مدارس می‌بردیم و میان بچه‌ها پخش می‌کردیم. بعضی از بچه‌ها شیطنت می‌کردند و این عکس‌ها را به پشت مدیر مدرسه می‌جسباندیم. وقتی می‌فهمید ما را تنبیه می‌کرد. می‌گفت این کار کیست که آمده عکس امام را زده؟ با اینکه در جمع ما از یک و ... هم بود اما هیچکس حرفی نمی‌زد و دیگری را لو نمی‌داد. در هوای سرد همه را پای برهنه داخل آب سرد در حیاط مدرسه، ساعت‌ها تنبیه

وقتی فهمیدم جانباز قطع نخاعی شد، دلم پاره شد اما گریه نکردم. الحمدلله آقا روح‌الله مایه افتخار ماست. چون بهترین راه یعنی راه اهل بیت (ع) را انتخاب کرده است. پیش از رفتنش همان روزهایی که روح‌الله قهر کرده بود، یک شب کفر گفتم. گفتم خدایا پسر کم سن است او را نمی‌فرستم. پنجشنبه شب بود خواب دیدم آتش روشن شده و پسر من روی آتش هاست. آتش بالا می‌گرفت و من قلبم درد گرفته بود. در خواب به حضرت زینب (س) و حضرت ابوالفضل (ع) گفتم روح‌الله نسوزد. همانجا دیدم یک خانم کوچکی روح‌الله را از روی آتش‌ها برداشت و آورد تحویل من داد. به من گفت بگیر. روح‌الله هیچ وقت در آتش‌ها نمی‌سوزد. دقیق یادم هست که این جمله را سه بار تکرار کرد. صبح که بیدار شدم حال عجیبی داشتم، به دلم افتاده بود نباید مانع‌اش شوم و بچه‌ام باید برود. او را برای رضای خدا فرستادم. هنوز چهار پسر دیگر دارم اگر چهارتایشان هم به این راه بروند باز افتخار می‌کنم، ناراحت نیستم.

❖ **پسر خاله من ساکن افغانستان بود، اما برای جنگ ایران و عراق به ایران آمد و شهید شد**

بالآخره این مسیری است ما از گذشته در خانواده‌مان افرادی را برایش داده‌ایم. شهید رحمانی پسر خاله من بود. آن زمان ساکن افغانستان بودیم. اما برای جنگ ایران و عراق، به ایران آمد و در جنگ شهید شد. پدر روح‌الله یک رزمنده بود و از همان ابتدا در خاک افغانستان جنگیده بودیم. ما برای دین همه زندگی‌مان را می‌دهیم. دختر یک پیرمرد ساده روستایی هستم که همیشه به اهل بیت (ع) در گوش من خوانده است. برای ما ایران، افغانستان، سوریه ندارد. وقتی مسجد آتش می‌زنند و خراب می‌کنند، برای ما که در گوشت و پوستمان عشق به اهل بیت (ع) جریان پیدا کرده خیلی سخت است.

آن‌ها برای نگه داشتن نیروهایشان دست به کارهای کثیفی مانند جهاد نکاح و ... هم می‌زنند اما بچه‌های ما در آنجا شوق مقاومت دارند. بیشتر از هر چیز دیگری دل بچه‌ها برای فضای معنوی آنجا می‌تپد. آن‌ها حتی در اعتقادشان به مقدساتشان هم راست و درست نیستند. حتی میان قرآن هم تله انفجاری می‌گذارند. این‌ها هیچ اعتقادی به هیچ چیزی ندارند. شعارهایشان و ادعای جهادشان حرف مفت است. آنقدر در برابر نبرد ذلیل‌اند که در قابلمه غذایشان هم تله انفجاری می‌گذارند و زیرش را گلوله آربی جی می‌چینند که منفجر شود.

شهربانو مسلمی نام مادر روح‌الله است. از وضعیت امروز روح‌الله و زحمتهایی که جانباز شدنش برای مادر به همراه داشته وقتی پرسیده می‌شود، نگاهش را به سمت روح‌الله برمی‌گرداند، لبخند می‌زند و می‌گوید: «از وضعیت امروز او ناراحت نیستم. اتفاقاً خدمت به او، اسباب ثواب ما شده است. مایه افتخار ماست. دوست داشتم پسر بزرگ‌تر شود. وقتی دیدم خودش دوست دارد مسیر پدرش را برود، مانعش نشدم. فقط دل‌نگران بودم که اسیر شود. تحمل اسیر شدنش را نداشتم. انشالله که از ما قبول کنند. روزی که خداحافظی کرد و رفت من با هیچ چیز مشکلی نداشتم، فقط تاب اسیر شدنش را نداشتم. به دست کفر، اسیر شدن خیلی سخت است. شهادت یا جانبازی‌اش را برای خودم حل کرده بودم، اما به خاطر سابقه اسارت پدرش، تاب اسارتش را نداشتم. اما الان که این وضعیت‌اش را می‌بینم اعتقاد این است که با هر وضعیتی کنار می‌آیم اگر برای رضای خدا و در راه دفاع از آرمان‌های اهل بیت (ع) باشد.

وقتی خبر دادند تیر خورده است، حالم دگرگون شد. به زیارت امام رضا (ع) رفتم. در حرم نماز خواندم و خدا را شکر کردم که او را از من قبول کرده است.

کرد. آخرش می‌گفت به امام خمینی (ره) اهانت کنید تا ببخشم. چندی نوری طاقت نیاوردند اما حاضر نشدند به امام ناروا بگویند. با هم صحبت کردیم و چند نفر کار را گردن گرفتند تا بقیه رها شوند. ما در همه خانه‌هایمان عکس امام را داشتیم. از یک‌های سنی را به چشم دیدیم که عکس امام به گردن داشتند. هیچ چیز به اندازه درگذشت ایشان، دلمان را نسوزانده است. یادم هست چقدر برای امام مجالس عزاداری برپا شد. خدا مقام معظم رهبری را برای ما نگه دارد.

❖ مهاجر مجاهد فقط نگاهش به اهل بیت (ع) است

سال‌ها دلسوزانه جهاد کردیم و مجاهدت کردیم. اما در تمام این سال‌ها هیچ‌کس از ما خبر نمی‌گیرد. نه در افغانستان نه در ایران نه در سوریه نه هیچ‌جای دیگر. مهاجر مجاهد فقط نگاهش به اهل بیت (ع) است. این بلایی که امروز دامن بخش زیادی از مردم افغانستان را گرفته است. ما با این قضایا کنار می‌آییم اما این چه وضعی است که در کشور افغانستان ایجاد شده و درست نمی‌شود؟ این مردم می‌خواهند به سرزمین‌شان برگردند. مسئولان افغانستانی چرا بی‌توجهی می‌کنند؟ این ظرفیت‌ها را چرا استفاده نمی‌کنند؟ ما چقدر باید برویم و اعلام حضور و آمادگی کنیم برای ساخت کشور خودمان؟ ما برای سوریه می‌رویم. در ایران کار می‌کنیم با همه کم و کاست‌ها و سختی‌ها. مطمئن باشید اگر سرزمین ما مدیران دلسوز داشته باشد، تمام ظرفیت خود را صرف آبادانی افغانستان خواهیم کرد. هزاران مجاهد شهید و جانباز برای اسلام دادیم، برای ساخت سرزمین خودمان پای کار نمی‌آییم. باور کنید مردم مهاجر دلسوخته سرزمین خودمان هستند، اما مقام مسئول ندیدیم که برای مردم ما دل بسوزاند و فراتر از حلقه اطراف خودش، دلسوز مردم باشد. ما حتی با اهل سنت هم مشکلی نداریم. ما از مسئولان کشورمان گلایه داریم که بارها در حق مردم ما خیانت کردند. ما در افغانستان یک خمینی و یک خامنه‌ای ببینیم، برمی‌گردیم. رهبران ما با ما چه کردند؟ به خاطر درگیری‌های داخلی همه ما را رها کردند. ملت ما تکه تکه شد. شروع این گفت‌وگو با روح‌الله بختیاری بود. پایان

بخش ماجرا هم روایت او از روزهای مقاومت می‌توانست باشد. او یک خاطره از روزهای رزمش در سوریه تعریف کرد: «ظهر بود، نماز جماعت برگزار شد. ما تقویم نداشتیم که بدانیم چه روزی است. امام جماعت بعد از نماز ایستاد و گفت امروز تولد امام رضا (ع) است. چون همیشه اطراف حرم امام هشتم بودم احساس خاصی به من دست داد. در دلم گفتم یعنی می‌شود دوباره به حرم امام رضا (ع) بیایم؟ کاش الان آنجا بودم. بعد از نماز چندتایی از بچه‌ها به حرم و زیارت حضرت زینب (س) رفته بودند. تنها بودم و یک جور احساس غربت کردم. دلم شکست و به مقر خودمان رفتم. با همان ناراحتی خوابیدم. گفتم که مدرسه را رها کردم و سواد کافی ندارم. قرآن هم در حد سوره‌های روان و ساده می‌توانم از رو بخوانم. در خواب دیدم به حرم امام رضا (ع) رفتم با همین شهید حکیمی و چند نفر دیگر از همان بچه‌های مدافع حرم. در پس کوچه‌های حرم می‌چرخیدیم که مشرف به حرم شدیم. در همان عالم خواب خوب به یاد می‌آید که زیارت رفتیم. بعد از زیارت، شروع کردیم به قرآن خواندن. خیلی واضح یادم هست که یک صفحه کامل قرآن را از رو خواندم و گفتم خدایا از من قبول کن. بعد نماز خواندم. به یکباره از خواب بلند شدم و گفتم یا امام رضا (ع). حال عجیبی داشتم بلند شدم وضو گرفتم و نماز مستحبی زیارت از همان‌جا خواندم. بعد ماجرای خواب را برای رفقا تعریف کردم، گفتند خوش به حالت. این یعنی امام رضا تو را قبول دارد. من باورم نمی‌شد در خواب قرآن خواندم. اشک‌هایم روی صورتم می‌ریخت و بچه‌ها به من می‌گفتند روح‌الله از تو قبول می‌کنند. الان بعد از ۶ ماه که روی تخت هستم به زیارت امام رضا (ع) رفتم. هر روز نزدیک ۸ ساعت ورزش می‌کنم. این ورزش در کنار این ارتباط با امام رضا (ع) علاقه خاص و روحیه‌ای به من داده است. خودم با چشم خودم در حرم رفته‌ام و دیدم که یک مریض سرپا از من روی تخت افتاده است ولی دست‌هایش کار نمی‌کند، چون روحیه‌اش را باخته است. یک بیمار ایرانی است. شماره تلفنش را گرفتم و با او صحبت می‌کنم که به او روحیه بدهم. در یک حادثه این طور شده است. پاهایش لاغر

شده، شکم‌اش بزرگ شده، دست‌هایش از کار افتاده چون روحیه ندارد. دکترها مرا خیلی قطعی جواب کرده‌اند اما خدا را شکر روحیه خوبی دارم. باید ورزش کنم تا شاید بدنم بهتر بماند. یک خاطره دیگر هم از شهید حکیمی، آن مرد بزرگ که مرا نجات داد، بگویم تا شجاعتش را درک کنید. وقتی با او در اتاق می‌نشستیم از جنگ زیاد حرف می‌زد. او ۳۶ ساله بود. بچه دل و جگر داری بود. ۷ فرمانده را نجات داده بود. یک روز از پشت پنجره داشت دیده‌بانی می‌کرد که با قناسه سرش را زدند. پیش بچه‌ها را با قناسه زدند. او زمانی در نیروی نظامی رسمی افغانستان دوره دیده بود. او تعریف می‌کرد یک بار در جمع نیروهای ملی در افغانستان اردوی نظامی بودیم که محاصره شدیم و ۱۲ روز در یک دایره خاکی در کمین طالبان افتادیم. طالبان از پشت ما را می‌زد. از جمع چند نفره‌مان فقط سه نفر مانده بودیم گفتم ما که زنده از اینجا بیرون نمی‌رویم. بگذار این‌ها را بکشیم حداقل الکی از دست نرفته باشیم. ۱۲ روز بدون غذا و آب در آن سنگر ماندیم. آفتاب داغی هم بود. یکی از همسنگران‌ش گفته بود که می‌رود آب بیاورد. اما نتوانسته بود و در یک گودال گیر افتاده بود و مدام به سمتش شلیک می‌کردند. می‌گفت من بلند شدم و به نفر بعدی گفتم می‌روم آب‌ها را میآورم شما کشیک بده تا بیایم. آب‌ها را آورده بود و در این ۱۲ روز با آن آب سر کرده بودند. بعد از ۱۲ روز با هلیکوپتر آمده بودند و آن‌ها را از کمین نجات‌شان دادند. بعد از آن ترفیع درجه گرفته بود. خیلی شجاع و نترس بود. هوای همه بچه‌ها را داشت. آخر این گفت‌وگو و مهمانی چند ساعته بود که روح‌الله دستم را محکم فشار داد و گفت: «ببخشید که تا دم در نمی‌توانم برای بدرقه بیایم.» برایش آرزوی بهبودی کردم که گفت: «روزانه پاهایم را اتل می‌بندم و با کمک برادرانم کمی راه می‌روم. پای دومم برادرم، ابراهیم شده است. هرکاری می‌خواهم بکنم با همکاری او می‌کنم. اگر او نباشد نمی‌توانم بایستم و راه بروم. اما مطمئنم که به زودی زود، بلند می‌شوم. دکترها جواب کردند اما ته دلم روشن است و چیزی از درونم به من می‌گوید که شقایق را از اهل بیت (ع) می‌گیرم.» ❖



❖ رزمندگان آنجا همدیگر را به خاطر ایمان دوست دارند. دلم برای آن فضای معنوی تنگ شده است

همسر شهید حسینی

اینها شهیدند و چه شهیدی گمنام‌تر از «فاطمیون»

از مزارشریف تا خرمشهر راهی نیست، از قندهار تا شلمچه، از هرات تا فاول... همان‌طور که از مشهد تا دمشق راهی نبود و سید حسین حسینی راه جدید آرمانگرایی در عصر ما را باز کرد. روزگاری شنید که مرزهای سرزمینی به نام «ایران» در خطر قرار گرفته است، سرزمین آرمانگرایی، رنج سفر به تن خرید و آمد و جنگید. روزگاری شنید که حریم امن عقیده بنی‌هاشم(س) تهدیده شده است. لباس رزم به تن کرد و راهی سرزمین بلای آخرالزمانی شد.

هنوز ماجرا داغ نشده بود، اما اضطراب، دامن همه شیفتگان خاندان عترت را گرفته بود که خبر رسید خون اولین افغانستانی در سرزمین شام در دفاع از حریم اهل بیت به زمین ریخته شده است و سید حسین حسینی، اولین شهید «فاطمیون» شد.

همسر سید حسین، ایرانی است و خانواده کوچک او، شاید بهترین نماد برای آرمانگرایی بدون مرز در روزگار ما که آرمانگرایی ایرانی و افغانستانی ندارد. سوری و عراقی ندارد و امروز راهی که سید حسین حسینی، اولین شهید فاطمیون و هم‌زمانش آغاز کرده‌اند؛ در حال تغییر دنیاست.





حتی بعد از شهادت حسین، پسر آمد و گفت که باید بروم؛ چندین بار گفت و به دست و پام افتاد و نهایتاً رضایت دادم و گفتم فدای حضرت زینب(سلام الله علیها)؛ برو پسر.

دختر شهید مثل مادر فکر می‌کند. او هم مانع حضور همسرش نشده است. «به او گفتم که اگر بگویم نرو، نمی‌روی؟ با خنده گفت که تو هیچ وقت این را به من نمی‌گویی. نهایتاً گفتم که مشکلی با رفتن ندارم اما هر روز با من در تماس باش.»

پدر، جانشین فرمانده تیپ فاطمیون بود. دختر شهید ادامه می‌دهد: اولین بار که پدرم به جبهه سوریه رفت، به ما گفته بود که به عنوان بهدار می‌رود. وقتی که برگشت آنقدر از منطقه تعریف کرد که هرکسی را مشتاق به حضور در آن فضا می‌کرد. خیلی درباره وضعیت شیعیان و نبرد با تکفیری‌ها در سوریه صحبت می‌کرد. معتقد بود که تا شیعه و مسلمانی در اینجا وجود دارد نباید بگذاریم به حرم حضرت زینب(سلام الله علیها) جسارتی شود که این اهانت به شیعه و اسلام است. همسر و برادرم با همین صحبت‌ها راهی شدند. همسر آمد و گفت که قصد رفتن دارد و من هم گفتم که انشالله حضرت زینب(سلام الله علیها) پشت و پناهت باشد.

همسر شهید می‌گوید: در زمان جنگ ایران و عراق آمدم دفتر مسجد و بعنوان بسیجی ثبت نام کردم. آنموقع پسر را باردار بودم. قرار بود خانم‌ها را به

برایش مسئله اساسی بود. امروز هم دائم از من می‌پرسند که چرا اجازه دادی او برود؟ این راهیست که خودش انتخاب کرده بود و حالا پسر و دامادم هم همین راه را انتخاب کرده‌اند.

پسر که از منطقه می‌آمد تماس گرفت. گفتم بابا هم همراهت هست؟ گفت نه، او بعداً می‌آید. البته پسر و دامادم با حسین آقا در یک منطقه نبودند و خبر لحظه شهادت را از دیگران شنیده بودند.

زینب دختر شهید است و گریه کنان از صبحی می‌گوید که دیگر خانه‌شان شلوغ شده بود و همه دور آنها را گرفته بودند. او می‌گوید که مدت‌ها منتظر بازگشت شوهر و پدر و برادرش از منطقه بوده و حالا همه آمده بودند، پدر هم آمده بود اما روح در بدن نداشت. اشک می‌ریزد و از وابستگی شدیدش به پدر می‌گوید. یکی از خاطراتی که در ذهن او مانده، صدای قرآن خواندن پدر است. «پدر قرآن می‌خواند و من با صدای او از خواب بیدار می‌شدم. وقتی کوچک بودم پشت سر پدرم نماز می‌خواندم و عاشق قرائت قرآن او بودم.»

همسر شهید می‌گوید شغل حسین در مشهد خیلی خوب و راضی‌کننده بود. برخی آمدند و به او می‌گفتند که حقوق که خوب است، زندگیت که به راه است، چرا به جنگ می‌روی؟ ناراحت می‌شد و می‌گفت که مگر بخاطر پول هم به جبهه می‌روند؟ «ما اینجا بعشق حضرت زینب(سلام الله علیها) آمدیم»

همسر شهید می‌گوید: ما خیلی همدیگر را نمی‌شناختیم و پدرم ایشان را از حوزه علمیه می‌شناختند. چند باری به مشهد آمدند و بالاخره در سال ۶۴ ازدواج کردیم که نتیجه آن یک پسر و دو دختر است. همان اوائل که حسین به مشهد آمد دیگر نتوانست درس را ادامه دهد و به خیاطی مشغول شد. مستاجر بودیم و دائم خانه را عوض می‌کردیم و همین الان هم هنوز مستاجر هستیم. قبلاً در افغانستان هم جنگیده بود و اینجا هم چندباری مطرح کرد و نهایتاً عازم شد. همسر خیلی خوش اخلاق بود و هیچوقت از او بدی ندیدم. اخم و دعواکردنش را ندیدم. مواقعی می‌شد که بخاطر سفرهایش ناراحت می‌شدم اما او می‌گفت چون این کارها برای اسلام است نباید ناراحت شوم و باید مقاومت کرد. از منطقه جنگی برایم چیزی تعریف نمی‌کرد و می‌گفت اگر من بفهمم ممکن است که مانعش شوم. یکبار که یکی از دوستان نزدیکش شهید شده بود، خیلی ناراحت بود. آنقدر از دوست شهیدش تعریف کرد که من هم ناراحت شدم و به او گفتم که دیگر نرو؛ اما حسین گفت، مرگ مکان نمی‌شناسد و همینجا هم می‌تواند گریبان انسان را بگیرد.

برای سوریه خیلی تلاش داشت که اعزام شود و سعی می‌کرد رضایت مرا جلب کند. اردیبهشت سال گذشته اولین بار بود که به سوریه رفت. پیگیر اخبار بود و حفظ احترام حرم اهل بیت در سوریه





می‌دهد و می‌گوید که محل شهادت مهم نیست، خیبر باشد یا مجنون یا دمشق و هرجای دیگر؛ اینها شهیدند و چه شهیدی گمنام‌تر از شهدای مدافع حرم افغانستانی. «بعضی از بستگان خودمان هم اطلاع دقیقی از سفر حسین به سوریه ندارند و در آینده متوجه می‌شوند که او چرا رفت و چرا بشهادت رسید. حتی مواقعی که او به افغانستان می‌رفت و دیر می‌آمد و سفرش طول می‌کشید، بعضی از همین نزدیکان سرکوفت می‌زدند که چون شوهرت مهاجر بوده رفته و دیگر بر نمی‌گردد؛ او رهایت کرده است!» همسر شهید حسینی معتقد است که حال و صبر امروزش را حضرت زینب (سلام الله علیها) به او عطا کرده است و هم چیزش را مدیون ایشان است.

دختر شهید خاطرات روز ترحیم پدر را بوضوح در ذهن دارد. مشغول گریه بوده است که شخصی از فامیل می‌آید و با تحکم به او می‌گوید: «با این شرایط که حالا پدرت هم رفته است، تو چرا اجازه دادی که همسرت به جبهه برود؟»، او در جواب می‌گوید: «حرف اجازه دادن و ندادن نیست؛ اینها چیز است که هیچ ربطی به منطق دو دوتای دنیا ندارد و فقط به دل ربط دارد. خیلی به حضرت رقیه (سلام الله علیها) اعتقاد دارم و کوچک‌ترین مشکلم را از ایشان می‌خواهم و الان خوشحالم که همه اتفاقات زندگی ما پیش چشم حضرت رقیه و حضرت زینب (سلام الله علیهما) است.» ♦

بگذارید راحت شود و وقتی من بروم گریه می‌کند.» شوخی می‌کرد و بمن می‌گفت که اگر نباشد، انکار حال من هم بهتر است. این را که می‌گفت ناراحت می‌شدم و می‌گفتم تو حتما باید باشی. او هم می‌گفت باید بروم و مسئولیت بچه‌ها با من است. علاقه داشت که به سوریه بروم اما من اصلا نمی‌دانستم در سوریه چه خبر است. گفت کمی اخبار را گوش کن تا بفهمی در سوریه چه خبر است. موقع رفتن که شد به او گفتم نرو، گفت: «اگر من نروم تو می‌روی؟»

دختر شهید از رابطه با برادرش می‌گوید. برادرش هم مثل پدر دائم در منطقه است و همیشه پیگیر اخبار جنگ و سوریه است. می‌گوید: «بشوخی به داداش گفتم انقدر این اخبار را برای ما تعریف نکن، آخر با همین چیزها مانع می‌شویم و نمی‌گذاریم بروید ها! داداشم خیلی شبیه پدر شده، دیگر به او گفتم که تو جای پدرم شدی، بمان و نرو. او گفت اگر من جای پدرت هستم باید راه او را ادامه دهم. وقتی پیکر پدر را آوردند به ما گفتند که پاهای او قطع شده اما هروقت خوابش را می‌بینم، ایستاده و راه می‌رود.»

خانم حسینی خاطره‌ای از بهشت رضای مشهد تعریف می‌کند، جایی که اکنون میزبان پیکر شهید حسینی است. او کنار مزار شهدای مدافع حرم ایستاده بود که خانمی سراغ شهدای گمنام را می‌گیرد. او هم قبور شهدای مدافع حرم را نشانشان

میدان تیر ببرند و آموزشهای نظامی دهند. همسر اجازه نداد و گفت که با این وضع، صلاح نیست بروم. این در دلم ماند و وقتی علاقه داشت برای جنگ به افغانستان بروم به او گفتم. گفتم امروز نگذاشتی من به جبهه بروم و حالا خودت هم نباید بروی. حسین گفت که وضعیتش با من متفاوت است، او مرد است و من مادر خانواده هستم. اینها را گفت و رفت. آن اوازل که عقد کرده بودیم حدود شش هفت ماه به جبهه جنگ ایران و عراق هم رفت اما چیزی برایم تعریف نمی‌کرد تا بعدا مانع او نشوم.

از همان ابتدای زندگی دائما در جنگ بود. یا در جنگ ایران و عراق و یا در جنگ‌های داخلی افغانستان. بشوخی به او می‌گفتم که این بچه‌ها دیگر تو را نمی‌شناسند، بیشتر کنارمان باش. دخترم را که باردار بودم حالم در روزهای نزدیک به زایمان بد شده بود. فشارم بالا و پایین می‌رفت. حسین نیت روزه کرد و برای سلامتی من و فرزندش روزه می‌گرفت و نهایتا دخترم شب عید غدیر، سالم و سلامت به دنیا آمد.

سید حسین شهره بود به سعه صدر و اخلاق خوش و لبخندی که همیشه بر چهره داشت. همسرش می‌گوید: هیچ وقت جر و بحثی با هم نداشتیم مگر اینکه من شروع می‌کردم. اما او آرام بود و وقتی بچه‌ها در آن لحظات به من متذکر می‌شدند، حسین آنها را آرام می‌کرد می‌گفت: «این دعوا نیست، مادر تان اعصابش خرد شده و حق هم دارد.





حماسه «فاطمی» ون «ادامه دارد»

شهید علیرضا توسلی معروف به ابوحامد از رزمندگان دوران جهاد در افغانستان بوده که سال‌ها پیش به همراه خانواده خود به ایران مهاجرت کرده و در مشهد مقدس زندگی می‌کرد. پس از آغاز نبرد سوریه و قدرت گرفتن حضور داوطلبانه نیروهای مختلف از کشورهای مختلف، جمعی از افغانستانی‌های مهاجر ساکن شهرهای مختلف ایران، عراق، عمان، کویت و دیگر کشورهای منطقه، رهسپار این کشور شدند. شهید توسلی نیز یکی از این نیروها بود که به همراهی تعداد دیگری از مهاجران افغانستانی به سوریه رفته بود. این نیروها در کنار یکدیگر یک تیپ نظامی با نام «فاطمیون» تشکیل داده‌اند که در کنار ارتش سوریه به حفاظت از حرم حضرت زینب(س) و مبارزه با گروهک‌های تکفیری مشغول هستند. برخی اخبار حکایت از این دارد که پس از هتک حرمت نیروهای گروهک داعش به مقدسات اسلامی و نبش قبر برخی از اصحاب پیامبر(ص) نیروهای مسلمان از کشورهای مختلف به حرکت آمده و برای مبارزه با تندروی‌های آنان به صورت داوطلبانه رهسپار سوریه و عراق شده‌اند. شهید توسلی نیز که از جمله این افراد بود، چند پیش به همراه معاون عملیات خود شهید بخشی، در جریان انفجار خمپاره شلیکی نیروهای داعش به شهادت رسید.

علت انتقال پیکر این فرمانده شهید به مشهد مقدس این‌طور عنوان شده بود که به دلیل حضور خانواده او در مشهد با هماهنگی مستشاران نظامی ایران که در منطقه حضور دارند، نیروهای افغانستانی و نیروهای سوری پیکر پاک او برای تشییع و تدفین به ایران آورده شد. مسأله‌ای که برای تعداد دیگری از مهاجران افغانستانی پیش از این اتفاق افتاده بود. بعد از برگزاری مراسم تدفین پیکر این شهید، بیانیه‌ای قرائت شد که گفته شده بیانیه هم‌زمان شهید ابوحامد و رزمندگان فعال در تیپ «فاطمیون» است.

آن‌ها در این بیانیه هشداری جدی خطاب به گروهک داعش و دولت‌های حامی آن مطرح کرده و اعلام کرده‌اند که راه فرمانده شهید خود را ادامه می‌دهند و شهادت او هیچ خللی در مسیر مقاومت این تیپ ایجاد نکرده است. آن‌ها در بیانیه خود اعلام کرده‌اند که برای مردانی که آرزوی شهادت دارند، شهادت ابوحامد، راه را پرفروغ‌تر می‌کند و از خون این شهیدان هزاران «ابوحامد» دیگر در حال روئیدن است.

مشروح متن این بیانیه را در ادامه می‌خوانید:
بسم رب الشهداء والصدیقین
شهداء شمع محفل بشریت‌اند.

ای خدای شهداء! تو شاهد باش که فرمانده دلاور و قهرمان ما شهید علیرضا توسلی، شهید رضا بخشی و پنج شهید هم‌رزمشان عاقلانه و عاشقانه در راه رضای تو پای در عرصه مبارزه گذاشتند تا حق مظلومین عالم را از ظالمین زمان بگیرند. «فاطمیون» لشکر مخلص تو اند که جان و خون خود را در دفاع از اسلام عزیز و مقدسات اسلامی در کف اخلاص نهادند و در عصر و زمانی که تمام ابرجنایتکاران با اندیشه‌های التقاطی خود برای تخریب اندیشه‌های آزادیخواهانه و برای رسیدن به مطامع دنیویشان در برابر اسلام ناب محمدی و خصوصاً مذهب تشیع که تنها مذهب انسان‌ساز و رهایی‌بخش از ظلمت‌ها و ذلت‌هاست صف کشیده‌اند و می‌خواهند تمام دنیا را به سیطره خود درآورند و در این راه از هیچ دسیسه و حربه‌ای به جان و آئین و خاک مسلمانان فروگذار نیستند و با ساختن گروهک‌های مزدوری نظیر داعش به تخریب مقدسات ما مصمم شده‌اند، پا به میدان گذاردند و در برابر آنان ایستاده‌اند.

در این میان سردارانی همچون ابوحامد گوی سبقت را از مدعیان آزادی‌خواهی ربوده و تحت زعامت ولی امر مسلمین و توجهات امام زمان (عج) به تشکیل گروه‌های مبارزه نظیر «فاطمیون» کمر همت بسته و در راه اعتلای کلمه الله و نابودی دشمنان قسم خورده اسلام عزیز تا پای جان ایستادگی کرده و می‌کنند.

دشمنان بدانند:

۱. ما فاطمیون، شهادت سردار شهید ابوحامد و یاران هم‌رزمش را توسط گروه‌های الحادی سلفیت و مزدوران اسرائیل محکوم و در کنار شهداء هم قسم می‌شویم در ادامه راه این شهیدان حافظ آرمان‌ها و پیرو راه آن‌ها باشیم.

۲. ما فاطمیون ظلم و ستم ابر قدرت‌های پوشالی نظیر آمریکا، اسرائیل و هم‌قطاران ظالم‌شان را در کشورهای مظلومی نظیر افغانستان، فلسطین، لبنان، سوریه و عراق و کشتار ددمنشانه داعشیان که نوکران سرسپرده ستمکاران هستند را بدینوسیله محکوم می‌کنیم.

۳. ما فاطمیون با تمام خانواده‌های شهداء ابراز همدردی کرده و اعلام می‌داریم هرگز راه شهید را رها نکرده و در کنار خانواده‌هایشان تا پای جان خواهیم ماند.

۴. ما فاطمیون با استعانت از خداوند و توجهات امام عصر (ارواحنا فداه) در هر نقطه از جهان که لازم باشد علیه الحاد و کفر ستم پیشه می‌جنگیم و از آرمان‌های بلند شهیدانمان دفاع می‌کنیم و با شرکت هرچه پرشکوه‌تر در صف‌های به هم پیوسته در کشور سوریه و حضور مخلصانه در جبهات حق علیه باطل و داعش مشقت محکمی بر دهان جبهه النصره، داعش، سلفیت و اربابان جنایتکارشان می‌زنیم و انتقام خون شهیدان فاطمیون را به زودی خواهیم گرفت.

۵. به سران کشورهای عرب خصوصاً عمال آل سعود، اعلام می‌کنیم که دست از همکاری با سیاست‌های غلط آمریکا و اسرائیل در منطقه بردارند و بیش از این در برادرکشی‌ها میان مسلمانان و ریخته شدن خون هزاران جوان، پیر و کودک بی‌گناه مسلمانان در منطقه را باعث نشوند و با تشکیل گروهک‌های تروریستی، خود و حقوق انسانی ملت‌های خود را آلت دست و دست‌اندازی اجانب و بیگانگان نکنند و با شیاطین زمان همراه نشوند.

۶. داعش بدانند، مسلمانان عالم هرگز فریب چهره به ظاهر مسلمان این گروهک دژخیم، آدمکش، مزدور، خونخوار، جاهل و متحجر را نمی‌خورند و به آن‌ها هشدار می‌دهیم که دست از تعصب و جهل و عناد بردارند و بیش از این موجب خدشه‌دار شدن دین پاک و طاهر اسلام نگردند و موجبات تفرقه مسلمانان را فراهم نکنند. در غیر این صورت به زودی زود نتیجه ددمنشی‌های خود را خواهند دید.

۷. داعش بدانند، ما پیروان پیامبر راستین حضرت محمد ابن عبدالله(ص) و شیعیان امیرالمؤمنین علی علیه السلام و اهل بیت طاهرینش و کتاب خدا و سنت رسول الله(ص) هستیم. رشادت و شهامت در خون ما و شهادت آرزوی ماست، و کشتار برادرانمان یا سوزاندن اجساد پاک شهیدایمان یا جدا کردن سرهای رزمندگان ما، نه تنها ترسی بر دل‌های ما نمی‌اندازد، که هیچ خللی در اراده آهنین ما در دفاع از مقدساتمان وارد نمی‌کند و به زودی زود نتیجه این اقدامات را به آنان خواهیم فهماند.

در ایام شهادت حضرت زهرا (س) دخت نبی اکرم (ص) و در کنار مزار شهدای فاطمیون و سردار رشیدمان ابوحامد اعلام می‌داریم: که از خون ایشان هزاران ابوحامد دیگر در حال روئیدن است و شهادت این بزرگان فقط راه شهادت را برای ما پرفروغ‌تر می‌کند.

والسلام،



شهید رضا بخشی (فاتح)

دوست نداشت عکس بگیرد. اما این بار گفت خوب عکس بگیر. جانشین فرمانده بود و خانواده اش نمی دانستند. مثل همت، مثل باقری، باقری و... مثل همان ها عکس هم زیاد ندارد. ادعا هم ندارد. مثل همه افغانستانی ها، جوان دانشجوی افغانستانی داستان ما.



ابوحامد در جبهه های ۸ سال دفاع مقدس

چه کار می کرد؟ می نشست و نگاه می کرد؟ هر روز خبرش را می شنید که حرم عقيله بنی هاشم را تهدید می کنند و دم نمی زد که سوریه به ما چه مربوط؟ آرمانگرا بود و آرمانگرایی مرز ندارد. مرز دارد. مرزش را سیاستمداران روی کره گرد جغرافیایی رسم نکرده اند. مرزش حق و باطل است.



شیخ محمود رضایی و رزمندگان فاطمیون، بر فراز شهر فتح شده

شیخ محمود چند ماه بعد به شهادت رسید. بدن او ۲۰ روز زیر آفتاب و آوارها باقی ماند و روزانه تیرباران می شد... پس روایت شده است که حضرت رباب (س) یکسال بعد از آن واقعه از زیر آفتاب به سایه نرفت گویا پس از آنکه به چشم خود بدن مطهر امام (ع) را در مقابل آفتاب سوزان دیده بود با خود عهد کرده بود که در زیر سایه زیست نکند.



شهید محمود کلانی، با جمعی دیگر از افغانستانی ها در آروی راهیان نور

پای برهنه روی خاکی می گذارند که روزی روزگاری، دست ها و پاها و سرهای آدم هایی روی آن افتاد که حول پرچمی جمع شده بودند که پیرمرد یک تنه بلند کرده بود. پیرمرد می گفت: راه قدس از کربلا می گذرد، سالها گذشته است. و شیخ محمود، دکتر محمود کلانی، حجت الاسلام و المسلمین، فرقی نمی کند، فرزند خمینی مسیر شلمچه تا دمشق را خوب بلد بود.



شهید رضا اسماعیلی

آقا رضا داستان جالبی دارد. آقارضا ورزشکار بود. عکس های بدن رزمی کار و ساخته شده اش را می گرفت و به دوست و آشنا پز می داد. آقا رضا یک روز شنید حرم خانم زینب (س) را تهدید کرده اند. نمی دانم شاید سر ساختمان بود، شاید هم باشگاه... اما طاقت نیاورد. بلند شد و رفت. آقارضا بدون این سرپند به رزم نمی رفت. اسیرش کردند و... ذیحوا الحسین (ع) من قفاها...



شهیدان علیرضا توسلی، سید حسین حسینی و محمود کلانی؛ فرمانده، جانشین و سرباز

راهشان یکی بود و مقصدشان هم یکی شد. سید حسین، آرامش ابوحامد بود و بعد از شهادتش انگار چیزی گم کرده بود. خیلی طول نکشید، اول جانشین پر کشید، بعد سرباز و آخر سر فرمانده... فرمانده ها هوای زیردست ها را دارند. به خصوص اگر افغانستانی باشند، چشمان بادامی و دل های نازک و قلب های ناآرام....



شهید محمد رضایی



شهید عظیم واعظی



شهید رضا اسماعیلی



شهید سیدحسین حسینی



شهید علیرضا توسلی



شهید رضا بخشی



شهید غلامرضا محمودی



شهید محمود کلاتی



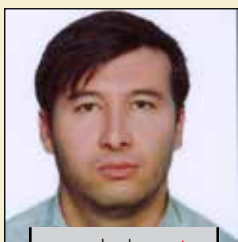
شهید امیر مرادی



شهید سیدحبیب شجاعی



شهید محمد حکیمی



شهید عباس احمدی



شهید غلامرضا عزیزاده



شهید محمدجواد رحیمی



شهید رضا میرزایی



شهید یاسر جعفری



شهید حمید احسانی



شهید سیدقاسم حسینی



شهید سیدابراهیم عالمی



شهید عباس عزیزاده



شهید سیدقاسم سادات



شهید سیداسدالله سجادی



شهید سیدمحمودرضا حسینی



شهید احمد دوستی کلاته رحمان



شهید سید رضا حسینی



شهید عباسعلی حمیدی



شهید سیدنورالله حسینی



شهید سیدعلی حسینی



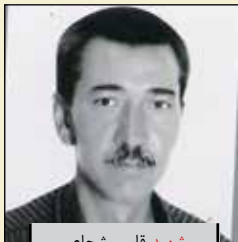
شهید روح الله رضایی



شهید سیدمحمد حسینی



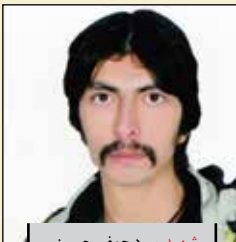
شهید محمدرضا توسلی



شهید قاسم شجاعی



شهید سیداسحاق موسوی



شهید سیدجعفر حسینی



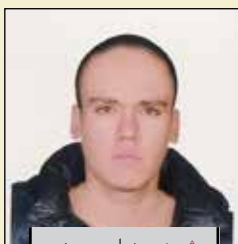
شهید مجتبی واعظی



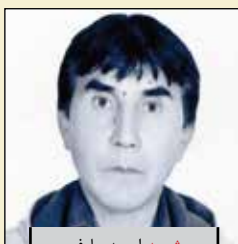
شهید نورمحمد محمدی



شهید مصطفی دانش



شهید سیدعلی حسینی



شهید احمد عارفی



شهید سیدمحمد حکیمی



شهید نعمت الله نجفی



شهید جاوید یوسفی



شهید سیدمحمد مرتضوی



شهید اسماعیل حسینی



شهید جواد غلامی

فاطمیون جاوید الاثر



شهید حسن قاسمی دانا



شهید سیدقربان حسینی



شهید سیدهادی حسینی



شهید سیدمحمد حسین زاده



شهید سیدعلیرضا حسینی



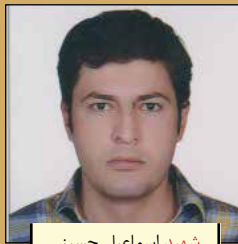
شهید عبدالله رحمتی



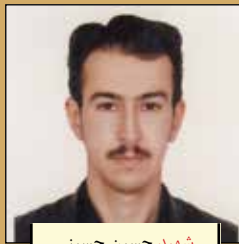
شهید سیدهادی سلطان زاده



شهید سیدحسن موسوی



شهید اسماعیل حسینی



شهید حسین حسینی



شهید حمید قاسمی



شهید حامد احمدی



شهید مرتضی محمدی



شهید سیدظاهر حسینی



شهید علیرضا نعیمی



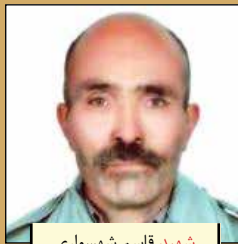
شهید برات سلطانی



شهید قاسم امیری



شهید محمدرضا حسینی



شهید قاسم شهنساری



شهید حسن جعفری



شهید حسین حسینی



شهید سیدعبدالله حسینی



شهید مجتبی عبداللہی

محمد رضا اسماعیلی، فرزند خردسال شهید رضا اسماعیلی



محمد رضا اسماعیلی، فرزند چند ماهه شهید رضا اسماعیلی که بعد از شهادت پدر متولد شد. روز پدر مبارک آقا رضا. محمد رضایت چند ماهی است که متولد شده و این اولین روز پدر اوست. چشمانش به تو رفته است، نا آرامیش هم، هر چند که چشمانت را دیگر ندیدیم و تو آرام گرفتی... شنیده‌ام که شکنجه‌ات کردند تا بد آقا یمان را بگویی و نگفتی و سرت را به نیزه بلند کردند... سربلندمان کردی آقا رضا. روز پدر مبارک. روزت مبارک

این پرونده‌ای برای حضور افغانستانی‌ها در ایران است. داستان شاد و غم باری که همه ما درگیرش بوده‌ایم و در میان سکوت اغلب مراکز رسمی و رسانه‌های ایرانی امروز دیگر گفت‌وگو درباره مهاجران افغانستان تبدیل به یک واجب شرعی شده است. این پرونده تلاشی است برای ترویج عدالت و آرمان خواهی، بازگشت به آرمان‌های بلند و متعالی خمینی بزرگ.

